

کاپیتان گرانت

ژول ورن

مترجم: پترنور



کاپیتان گرانت

اثر: ژول ورن

ترجمه: چتر نور

تهران - ۱۳۷۷



انتشارات پاسارگاد

□ کاپیتان گرانٹ

□ اثر: ژول ورن

□ ترجمہ: چتر نور

□ چاپ اول: ۱۳۷۷

□ تیراژ: ۳۱۰۰ جلد

□ حروفچینی: گنجینه

□ چاپخانه: ۲۰۰۰

□ ناشر: انتشارات پاسارگاد

خیابان ولی عصر، چهارراه انقلاب، جنب بانک ملت، پلاک ۴۲۷

صندوق پستی ۱۵۷۵ - ۱۴۱۵۵ تلفن: ۶۴۰۶۵۲۱

شابک ۱-۱۴-۶۰۷۸-۹۶۴ ۱-۱۴-۶۰۷۸-۹۶۴ ISBN 964 - 6078 - 14 - 1

۱

کوسه ماهی قاصد

روز بیست و ششم ماه «جولای» ۱۸۴۶ یک کشتی بُخاری با سرعت روی امواج آرام دریا از «اسکاتلند» به سوی بندر «گلاسکو» پیش می‌رفت. نام کشتی «دونجان» و صاحب آن «لُرد ادوارد گلناراون» یکی از نجیب‌زادگان و ثروتمندان انگلیسی بود.

«لُرد گلناراون» با همسرش خانم «هیلن» و پسر عمویش سرگرد «ماچ نابس»، هر سه همسفر بودند و روی عرشه در هوای خوب و آفتابی گفتگو می‌کردند. رهبری کشتی را «جان مانگل» ناخدای سی‌ساله و با تجربه به عهده داشت. ناگهان یکی از ملوانان فریاد زد: - یک کوسه ماهی! یک کوسه ماهی آنجاست!

تمام نگاهها به آن سو متوجه شد: کوسه ماهی بزرگی کشتی را تعقیب می‌کرد. «سرگرد» که از شکارچیان ماهر دریایی و عاشق ماجراهای تازه بود، بلافاصله با تپانچه‌ای که همراه داشت، به سوی حیوان نشانه رفت. گلوله اول که درست به سر حیوان اصابت کرده بود، قدرت بینایی و تشخیص را از آن گرفت و گلوله دوم کوسه را به حالت نیمه جان درآورد. «کاپیتان جان مانگل» با صدای بلندی گفت:

- بچه‌ها مواظب باشید و قایقی به دریا بیندازید.

بلافاصله دو ملوان جوان قایقی را به دریا انداختند و خود را به کوسه نیمه‌جان نزدیک کردند با زدن چند ضربه نیزه حیوان را از آخرین تلاشها برای زنده ماندن انداختند و بعد با کمک «کاپیتان» و «سرگرد» و دو ملوان دیگر سرانجام کوسه شکار شده و از پا افتاده را به روی عرشه کشیدند. «کاپیتان» گفت:

- این کوسه از نوع بسیار خطرناکی است که در دریا به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی‌کند و هرچه سر راهش باشد. شکار کرده و می‌بلعد. به همین جهت در شکم آن چیزهای عجیب و جالبی پیدا می‌شود!

هنگام تکه - پاره کردن تن حیوان، معلوم شد که کوسه بدبخت مدّتی بی‌نصیب از شکار، در در دریا سرگردان بوده و چیزهای زیادی نبلعیده، چون شکمش تقریباً خالی به نظر می‌رسید. ناگهان یکی از ملوانان یک تکه چیز سفت و سختی را به «لُرد» نشان داد.

«لُرد» آن را گرفت و پس از بررسی به ملوان دیگری داد تا آن را بشوید. وقتی آن را شستند و تمیز کردند، یک بطری شیشه‌ای نمایان شد که داخل آن کاغذی تاخورده دیده می‌شد!

«لُرد» گفت:

- واقعاً عجیب است!

«کاپیتان» گفت:

- این یک پیام بسیار مهمّ باید باشد.

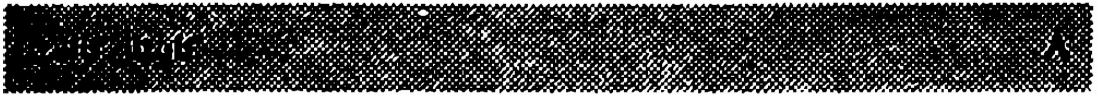
درِ بطری کاملاً مسدود بود تا آب به داخل آن نفوذ نکند. با این

حال معلوم بود که کاغذ تاخورده داخل آن خیس و به هم چسبیده است. به ناچار آن را شکستند و کاغذ را بیرون آوردند. وقتی آن را باز کردند؛ سه قطعه کاغذ تا شده لابه لای هم قرار داشت و مشخص بود که یک مطلب را به سه زبان نوشته اند. با اینکه خطوط کاملاً خوانا بود، ولی به علت پاک شدن و درهم بودن بعضی کلمات آن، هر سه نوشته آلمانی و فرانسوی و انگلیسی را به دقت بررسی کرده و با ارتباط کلمات آنها نسبت به هم، سرانجام مطلب قابل قبول و با معنایی به شرح زیر به دست آمد:

«روز هفتم ماه «ژوئن» ۱۸۶۲ کشتی بریتانیا که از گلاسکو حرکت کرده بود، در سواحل «یاتاگون» غرق شد. «کاپیتان» کشتی «هاری گران» به همراه دو نفر از ملوانان خودشان را به خشکی رساندند. در ناحیه ای که انسان های دور از دنیای متمدن هنوز به زندگی ابتدایی و اولیه مشغولند. آنها دشمن سرسخت غریبه ها، به خصوص اروپائیان هستند. این پیام در هفتاد درجه نصف النهار و سی و هفت درجه عرض جغرافیایی به دریا رها شده و جان حادثه دیدگان به شدت در خطر است!

«لرد گلناروان» به محض اطلاع از این موضوع، بسیار متأثر شد و بلافاصله دستور داد به سمت لندن بروند.

«کاپیتان» سکان کشتی را به سمت لندن تنظیم و به آنسو حرکت کرد. موقعی که به آنجا رسیدند، «لرد» با زدن چند تلگراف به روزنامه ها و مجلات معتبر و پُر تیراژ یک آگهی با مضمون زیر منتشر کرد:



«از کسانی که می‌خواهند اطلاعی دربارهٔ «کاپیتان گران»
فرماندهٔ کشتی مفقود شدهٔ «بریتانیا» داشته باشند، در
«اسکاتلند» باشند. در «اسکاتلند»، منطقهٔ «کنت» نشین،
مالکوم شاتوسون با «لرد گلناراون» تماس حاصل
فرمایند.»

«لرد گلناراون» مردی بود سی و دو ساله، خوش‌قلب، خوش‌رو و
ثروتمند و با سخاوت که از ثروت و امکانات خود در جهت کمک و
یاری به نیازمندان بهره می‌گرفت. به همین علت به خیرخواهی و انسان
دوستی مشهور و بین مردم محبوب بود. سه ماه از ازدواجش با دختر
یک جغرافیادان می‌گذشت که نامش «هلن» بود خانم «هلن» بیست و
چهار ساله، مهربان و با شوهرش در انجام نیکوکاری‌ها شریک و همراه
بود.

چند روز پس از انتشار آگهی در جراید انگلیس، از فرمانداری
«شاتوسون» به «لرد» اطلاع داده شد که فرزندان «کاپیتان گران» چون
خودشان امکان آمدن به نزد «لرد» را ندارند، اگر ممکن است، جناب
«لرد» به دیدن آنها برود.

«لرد» به لحض دریافت این پیام رو به همسرش، خانم «هلن» کرد و
گفت:

«من باید یکی دو روز اینجا بمانم، چون منتظر رسیدن خبرهایی
هستم و...»

خانم «هلن» که متوجه منظور شوهر خود شده بود، گفت:
«اشکالی ندارد، تا شما به کارهای خودت بررسی، من هم می‌روم و

از نزدیک با بچه‌های «کاپیتان گرانت» صحبت می‌کنم.
 خانم «هلن» به دیدن فرزندان «کاپیتان گرانت» رفت. آنها یک پسر
 دوازده ساله و یک دختر شانزده ساله بودند. با یک نگاه به چهره آنان،
 آثار درد و زجر ناشی از گمشدن پدر، به خوبی مشخص و نمایان بود.
 به خصوص دختر که هم زیبا و هم حساس بود و او بود که با خواندن
 اطلاعیه «لُرد» در یکی از روزنامه‌ها، با زدن تلگرافی به فرمانداری
 «شاتوسون» تقاضای آمدن «لُرد» را نموده بود.

«ماری گرانت» به محض دیدن خانم «هلن» بغضش ترکید و با گریه
 و التماس گفت:

«خواهش می‌کنم بگویید آیا پدر ما زنده است؟ آیا ما دوباره او را
 خواهیم دید؟»

خانم «هلن» که از دیدن حال دختر جوان بسیار متأثر شده بود،
 جواب داد:

«گوش کنید، بچه‌ها، من نمی‌خواهم با دادن امیدی بیهوده شما را
 دلخوش کنم. ولی این را می‌توانم بگویم که من و شوهرم با تمام
 قدرت و امکاناتی که داریم، سعی خود را برای پیدا کردن پدر شما
 خواهیم کرد و امیدوارم شما روزی دوباره او را در کنار خود ببینید.
 چون ما پیام او را که اشاره به محل گمشدن اوست پیدا کرده‌ایم.

بچه‌ها با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدند و «ماری گرانت»
 در حالیکه خانم «هلن» را می‌بوسید، گفت:

«خیلی دلم می‌خواست دست خط پدرمان را ببینم.

خانم «هلن» گفت:

- ولی نوشته نزد شوهرم می‌باشد و فکر می‌کنم فردا خودش را به اینجا برساند.

آن شب خانم «هلن» نزد بچه‌ها ماند و از زبان «ماری‌گرانت» آنچه بر آنها گذشته بود شنید که:

- وقتی «روبرت» به دنیا آمد، مادرمان موقع وضع حمل از دنیا رفت. پدرمان مرتب در سفر بود. به همین علت نگهداری و مراقبت از ما را یکی از خانم‌های فامیل که زن مهربانی بود، به عهده گرفت. تا این سفر آخری پیش آمد و بعد از گمشدن پدرم، آن خانم هم مرد و ما کاملاً بی سرپرست مانده‌ایم.

خانم «هلن» با شنیدن این سرگذشت تلخ تا صبح خواب به چشمانش راه نیافت. با طلوع آفتاب و شنیدن صدای کالسکه روی سنگفرش‌های کوچه از جا بلند شد. بچه‌ها هنوز در خواب بودند. او آهسته رفت و در را باز کرد و موقعی که شوهرش را دید از خوشحالی فریاد زد:

- آه! «ادوارد» آمدی!؟

بعد آهسته گفت:

- بچه‌ها هنوز در خواب هستند. بهتر است در آن اتاق با هم صحبت کنیم.

زن و شوهر با هم به گفتگو نشستند و زن بی سرپرستی و بی‌نوایی بچه‌ها را برای شوهرش شرح داد و از او خواست تا به وسیله کشتی «دونجان» طبق همان نشانی که در پیام آمده، به جستجوی «گرانت» پردازند.

«لُرد» از روح انساندوستی همسرش بسیار خوشحال شد و پیشنهاد او را پذیرفت. در این موقع بچه‌ها بیدار شده و از دیدن «لُرد» خوشنود گردیدند.

«لُرد» به آنها گفت:

- من از تمام دوستان و آشنایان خود برای تحقیق و کسب اطلاع کمک گرفتم و مقداری پول خرج این کار کردم. ولی متأسفانه تاکنون هیچ خبر امیدوارکننده‌ای به دستم نیامده. شاید بهترین راه پیشنهاد همسر باشد، یعنی:

- ما باید هرچه زودتر برای یافتن پدر شما اقدام کنیم.

بچه‌ها با شنیدن این حرف‌ها نمی‌دانستند چه بگویند و با چه زبانی از «لُرد» تشکر کنند؟!

۲

غریبه در کشتی

مقدمات سفر برای جستجوی «کاپیتان گرانت» به سرعت فراهم شد. تهیه سوخت و آذوقه برای مدتی طولانی و تدارک مقدار لازم اسلحه و مهمات از جمله کارهایی بود که انجام دادند. یک توپ کوچک هم برای احتیاط جلوی کشتی کار گذاشتند.

رهبری کشتی را «کاپیتان جان مانگل» دریانورد ورزیده و با تجربه و دوست صمیمی «لُرد» به عهده داشت. سرنشینان و مسافران کشتی «دونجان»، به جز «کاپیتان»، سرملوان «توم آوستین» که ناخدا دؤم محسوب می شد، چند ملوان و یک آشپز و خدمتکار به نامهای خانم و آقای «آلبینت»، خانم «هلن»، خود «لُرد»، «سرگرد ماچ نابس» دوست و برادرزاده «لُرد گلناراوان»، «ماری» و «روبرت»، فرزندان «کاپیتان گرانت» بودند.

آنها غروب روز بیست و چهارم «اوت» حرکت کردند. صبح روز بعد، طلوع آفتاب درخشانی مسافران را به عرشه کشانده بود و آنها مشغول تماشای خورشید بودند که مانند طبق نوری از میان دریا بالا می آمد.

«روبرت» پسرک دوازده ساله و شیطان و زرننگ لحظه ای آرام و قرار

نداشت. گاه در موتورخانه و زمانی روی ستونها و دکل‌های کشتی، در جست و خیز و حرکت بود. «جان مانگل» او را دوست می‌داشت و می‌گفت:

- این بچه در آینده از دریانوردان خوبی خواهد شد.

خانم «هلن» پیشنهاد کرد برای بازدید قسمت‌های مختلف کشتی گردش در داخل آن بکنند و به همراه شوهرش «لرد» و «ماری» و «روبرت» ابتدا به قسمت انبار و خوابگاه ملوانان که در زیر کشتی قرار داشت رفتند و تنها «سرگرد ماچ نابس» پنجاه ساله در روی عرشه باقی ماند. وی مثل همیشه آرام و خونسرد بود و از بالای کشتی به امواج کف‌آلود دریا نگاه می‌کرد. در یک لحظه وقتی سرش را برگرداند، ناگهان از حیرت و تعجب در جا خشکش زدا روی روی او روی عرشه به فاصله یک متر و نیمی، مرد بلند قد و لاغری ایستاده بود!

غریبه با چهره‌ای استخوانی و کشیده، روی چشمانش عینکی بزرگ و ژاکت شل و گشادی به تن داشت که در جیبهای بزرگ و برآمده آن خرت و پرت ریخته بود. چهل ساله می‌نمود و برق هوش و دیوانگی از نگاهش بیرون می‌زدا ناگهان دوربینی را که صلیب‌وار به گردنش آویخته بود، جلوی چشمانش برد و به هر سو نگاهی انداخت. در همین موقع آقای «آلبینت» در حالیکه سر خود را پایین انداخته بود، از آشپزخانه بیرون آمد و غریبه با دیدن او صدا زد:

- آشپزباشی!

آقای «آلبینت» ایستاد و گفت:

- بله! با من کار داشتید؟

غریبه جواب داد:

- بله، با شما کار داشتم دوست عزیز! اسم شما چیست؟

آقای «البینت»، متحیر و متعجب در حالی که سرپای غریبه را برانداز می کرد، گفت:

- من «البینت» هستم، ولی شما...

غریبه گفت:

- من مسافر اطاق نمره شش هستم. لطف کرده هرچه زودتر غذایی برای من بیاور که سی و شش ساعت تمام است چیزی نخورده‌ام. در واقع تمام این مدت را خواب بوده‌ام! می دانید از پاریس تا گلاسکو؟
«البینت» همینطور مات و مبهوت مانده بود که چه بگوید؟
در همین موقع از نردبان کشتی «جان مانگل» بالا آمد. غریبه به او نزدیک شد و گفت:

- آه! «کاپیتان برتون» از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم!

«جان مانگل» از تعجب در جا خشکش زدا این آدم نتراشیده دیگر کیست؟! از کجا آمده؟! در این کشتی چه می کند؟
غریبه ادامه داد! واقعاً چه سعادت بزرگی، از دیدن شما بی اندازه خوشنود هستم! آیا از «اسکوتیا» راضی بودید؟
«جان مانگل» با خود فکر می کرد: این مرد دیوانه دیگر کیست؟!
بعد از کمی مکث پرسید:

- «اسکوتیا»؟ کدام «اسکوتیا»؟

غریبه خیلی عادی جواب داد:

- همان محلی که ما را به کشتی سوار کردید!
 در این لحظه «لُرد» و همسرش و «ماری گران» از پله‌ها بالا آمدند.
 غریبه بلافاصله با خوشحالی گفت:
 - آه! مادام، دوشیزه، موسیو، واقعاً که از دیدن شما بسیار
 خرسندم.

«کاپیتان مانگل» گفت:
 - ایشان جناب «لُرد گلنار اوان» مالک کشتی هستند.
 غریبه گفت:

- آه! بیخشید جناب «لُرد». اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من
 «الیجین - فرایپخوئیس - ماریه - پاگانل»، محقق علوم جغرافیایی و
 دریایی، عضو انجمن و جمعیت جغرافیادانان پاریس، برلین، بمبئی و
 لندن، و یانا، پترسبورگ، نیویورک و خبرنگار و نماینده رسمی این
 جمعیت‌ها هستم و به‌طور خلاصه بیست سال تمام به‌طور مداوم و
 شبانه‌روزی در امور جغرافیایی و نژادشناسی و جامعه‌شناسی ابناء
 بشر - تحقیقات و مطالعاتی داشته‌ام و هم‌اکنون برای تحقیق و مطالعه
 بیشتر، مشغول گردش‌های علمی هستم و راهی هندوستانم!
 «لُرد» از این تصادف عجیب بسیار خوشحال شده بود! چون با
 اسم این دانشمند علوم جغرافیایی ضمن مطالعه، بسیار برخورد کرده
 و در ذهن خود با کارهای او آشنایی داشت! نام این دانشمند به‌طور
 اختصار «جاکوس پاگانل» و یکی از اعضاء برجسته علوم جغرافیایی و
 انسان‌شناسی فرانسه بود.

«لُرد» به‌زودی دریافت که او در اثر مطالعات زیاد دچار پریشانی

فکری و حواس پرتی شده است. پس رو به‌وی کرد و گفت:

- آقای «پاگانل» من هم از آشنایی با شخص دانشمند و محقق و با ارزشی مانند شما بسیار خوشوقتم و به‌علت علاقه وافر که به علوم جغرافیایی و مردم‌شناسی دارم. با مقالات و نوشته‌ها و نظریات شما کاملاً آشنایی دارم و خوشحالم که حُسن تصادفی پیش آمده و با ما همسفر شده‌اید. اما از اینکه ما در موقعیت برگشت از هندوستان هستیم نه در حال حرکت به آنجا، باید ما را ببخشید!

«پاگانل» با تعجب گفت:

- چرا در وضع برگشت؟!

«لُرد» جواب داد:

- چونکه هندوستان در نیمکرهٔ دیگر و در واقع پشت سر ما قرار

دارد.

«پاگانل» مثل کسی که قانع نشده باشد، با حالت ناباورانه‌ای رو

به «کاپیتان مانگل» کرد و گفت:

- «کاپیتان برتون»، جناب «لُرد» چه می‌گویید؟!

«جان مانگل» جواب داد:

- من «کاپیتان برتون» نیستم!

«پاگانل» گفت:

- پس در کشتی «اسکوتیا» چه می‌کنید؟!

«مانگل» گفت:

- این کشتی «دونجان» است نه «اسکوتیا»!

«پاگانل» حیرت زده سرش را به‌طرف سکان کشتی برگرداند نام

کشتی را که روی پلاکی نوشته شده بود نگاه کرد و خواند:

- کشتی «دونجان - گلاسکو» با ناامیدی صدای جیغ مانندی کشید و ناگهان به سوی اتاق نمره شش کشتی دوید! در این موقع «سرگرد ماچ نابس» که تا آن لحظه خونسرد و آرام به تمامی گفتگوها گوش داده بود، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

«پاگانل» حال خود را نمی دانست پس از چند دقیقه دوباره از اتاقش بیرون آمد و به طرف سکان کشتی رفت. خانم «هلن» آنجا بود. «پاگانل» پرسید:

- ببخشید سرکار خانم، نمی شود کشتی را به سمت هندوستان برگردانید؟!

خانم «هلن» جواب داد:

- آقای «پاگانل» با عرض معذرت باید بگویم که چنین چیزی به هیچ وجه امکان پذیر نیست. چون ما در حال حاضر به سوی مقصد معینی، یعنی سواحل «پاتاگونیا» در حرکت هستیم و در واقع سفر ما جنبه تفریح و گردش ندارد، بلکه یک کار جدی است!

پس از چند دقیقه جغرافیادان فرانسوی کم کم به خودش آمد و متوجه اشتباه خود گردید. او در بندر به طور اشتباهی «کشتی دونجان» را سوار شده بود و پس از یک خواب عمیق و طولانی حالا بیدار شده بود!

کشتی همچنان پیش می رفت. وقتی از تنگه «ماژلان» گذشت، «پاگانل» به طرف «لرد» رفت و گفت:

- ببخشید جناب «لرد گلناروان» من به علت حواس پرتی تازه

متوجه اشتباه خود شده‌ام و حالا می‌خواهم از شما تقاضایی بکنم که اگر باعث زحمت نباشم نزد شما بمانم. چون اینطور که همسرتان می‌گوید، شما به‌سوی سواحل «پاتاگونیا» در حرکت هستید. برای آدمی مثل من دیدن هرجایی برای اولین بار تازگی دارد و به‌اطلاعاتم چیزهای تازه‌ای افزوده خواهد کرد!

«لُرد» گفت:

«من از اینکه با دانشمندی چون شما همسفر و همراه باشم، بسیار خوشحال می‌شوم و فکر می‌کنم دیگر مسافران و سرنشینان کشتی هم همینطور فکر می‌کنند!

در این موقع «لُرد گلنار اوآن» با صدای بلندی اعلام کرد:

«آقای «پاگانل» از این لحظه به‌بعد به‌طور رسمی با ما همسفر خواهند بود! نظر شما چیست دوستان؟ همه با خوشحالی هورا کشیدند و «روبرت» در حالیکه دستش را به‌طرف «پاگانل» دراز می‌کرد، گفت:

«از آشنایی و همسفری با شما خوشوقتم آقای «پاگانل». خیلی دوست دارم راجع به‌سرزمین‌های دور و ناشناخته اطلاعاتی داشته باشم. چون می‌خواهم روزی هم مانند شما جغرافیادان بزرگی بشوم. تا اگر کاپیتان کشتی و دریانورد هم شدم، همه جا را بلد باشم!

همه از احساس و هوش این پسر دوازده ساله تعجب کرده، به‌او آفرین گفتند. «پاگانل» هم او را بوسید و گفت:

«تو در این سفر منشی مخصوص من خواهی شد و من به‌تو علم جغرافیا خواهم آموخت!»



روز هفتم ماه «سپتامبر» کشتی به نیمکره جنوبی در سواحل «اکوادور» رسید. سفر به خوبی و خوشی ادامه داشت. مسافران همه راضی و خوشحال گاه با یکدیگر به گفت و گو و صحبت می نشستند و گاهی هم به استراحت می پرداختند. «پاگانل» به شدت سرگرم کار و مطالعه بود. نقشه های زیادی به همراه داشت، که پیوسته آنها را زیر و رو می کرد. تمام بررسی هایش را به خط و زبان اسپانیولی انجام می داد. در کشتی به جز او هیچکس به این زبان آشنایی نداشت. «روبرت» گاه و بی گاه با سئوالات عجیب و غریب و گاه کودکان، «پاگانل» را وادار به شرح و توضیح دادن های طولانی می کرد!

دانشمند، عاشق و شیفته کارش بود و گویی خستگی برای او معنایی نداشت. تا جایی که قلم و کاغذ از دستش می افتاد و بعد به خوابی عمیق فرو می رفت. کشتی «دونجان» با همراهانش پس از چهل و دو روز که «اسکاتلند» را پشت سر گذاشته بود، به بندر «تالجاهو» در شبلی رسید و در آنجا لنگر انداخت. «لُرد» برای تحقیق درباره کشتی غرق شده «بریتانیا» و سرنوشت سرنشینان آن به خصوص «کاپیتان گرانت» می خواست از مردم آن ناحیه سئوالاتی بکند و چون زبان «اسپانیایی» نمی دانست، «پاگانل» را همراه خود برد. ولی هنگام پرس و جو از افراد بومی در ساحل چیزی دستگیرشان نشد. در نتیجه به «کنسول» انگلیس در آنجا مراجعه کردند. ولی متأسفانه نتوانستند اطلاعاتی درباره «کاپیتان گرانت» به دست آورند! پس به کشتی برگشتند. همان شب هنگام صرف شام

روی عرشه کشتی «لرد گناراوان» ورقه پیام به دست آمده از سوی «کاپیتان گران» را به «پاگانل» نشان داد و گفت:

«مقصد ما در این پیام قید شده و ما باید به آنجا برویم و جستجوی خود را در آن ناحیه آغاز کنیم.

«پاگانل» با نگاهی به نوشته گفت:

«چند کلمه از این پیام پاک شده، من فکر می‌کنم این کار ما را بسیار مشکل می‌کند. با این حال مجبوریم تا اقیانوس اطلس برویم.

خانم «هلن» گفت:

«آقای «پاگانل» آیا بومی‌ها و انسان‌های دور از تمدن آنجا خطرناک نیستند؟!»

«پاگانل» گفت:

«تا جایی که من می‌دانم؛ در آنجا نباید آدم‌خوار وجود داشته باشد، از این لحاظ نگران نباشید!»

۳

گروه جستجو

کشتی «دونجان» که روی سی و هفت درجه عرض جغرافیایی به طرف جنوب پیش می‌رفت. روز چهاردهم ماه «اکتبر» به سواحل «پاتاگونیا» رسید. این ناحیه بسیار وسیع، قسمت زیادی از آمریکای جنوبی را در بر می‌گرفت و جستجو در آن به وقت و زمان زیادی نیاز داشت. ولی به علت پاک شدن چند کلمه در پیام و مشخص نبودن محل دقیق «کاپیتان گرانت»، آنها مجبور بودند که کار خود را از جایی آغاز کنند. به همین علت، «لرد گلناروان» گفت:

«ما از همین نقطه جستجوی خود را شروع می‌کنیم.»

کشتی در ساحل لنگر انداخت و گروهی که برای جستجو انتخاب شدند، عبارت بودند از: «لرد»، «پاگانل»، «سرگرد»، «توم آوستین»، «روبرت» و دوتن از ملوانان: «ویلسون» و «مولرادی».

هنگام وداع و خدا حافظی اندوه و غم چهره‌ها را گرفته بود. به خصوص خانم «هلن» و «ماری گرانت» که نمی‌توانستند از ریختن اشک خودداری کنند. پس از خدا حافظی به علت کوهستانی بودن آن ناحیه برای حرکت و جست و جو مجبور بودند از چهارپایان استفاده کنند. به این علت از افراد بومی آنجا چند قاطر کرایه کرده و همراه با

چند قاطرچی آماده حرکت شدند.

کشتی «دونجان» که باید تا برگشتن آنها مدت نامعلومی را در انتظار بماند، به دلیل آباد نبودن آن ناحیه ساحل را ترک و به سوی جزیره پرآب و درخت و آبادی که در آن نزدیکی قرار داشت حرکت کرد. گروه جستجوگر را سه مرد و یک پسر بچه بومی آشنا به منطقه راهنمایی می کردند. سرقاطرچی که در اصل انگلیسی بود به راحتی با افراد جستجوگر به صحبت و گفتگو پرداخت و با آنها هماهنگی ایجاد کرد.

دوتا از بومی ها، راهنمایی و رهبری دوقاطر را به عهده داشتند و یک پسر بچه دوازده ساله نیز پیشاپیش کاروان در حرکت بود و راه را به آنها نشان می داد. با وجود ناهمواری و سنگلاخ بودن جاده ها سفر به خوبی و خوشی پیش می رفت و همه با هم به شوخی و خنده مشغول بودند. سر راهشان هنگام گذشتن از روستاها و آبادی های کوچک از غذاهای محلی و خوشمزه ای که برای آنها تازگی داشت، استفاده می کردند. در موقع رسیدن به یک قصبه که مانند شهر کوچکی بود، از بازار آنجا دیدن کردند و «لرد» برای تمام افراد گروه یک دست لباس محلی خریداری کرد.

قیافه و حالت آنها در آن لباسها واقعاً دیدنی بود، به خصوص «پاگانل» با آن قد بلند و اندام لاغر، شکل و شمایل عجیبی پیدا کرده بود و در کنار او «روبرت» مانند فیل و فنجان شده بودند! چون «پاگانل» حال و هوای بچه ها را داشت، اغلب با «روبرت» بازی و شوخی می کرد. حالا با پوشیدن این لباس های گل و گشاد و راحت و

بستن دستاری بر سر، آنها هنگام بازی وضع خنده‌داری پیدا کرده بودند. به همین جهت همه را به خنده واداشته و رنج سفر را به فراموشی سپرده بودند.

با گذشتن از این شهر کوچک در مسیر خود کمتر به افراد بومی برمی‌خوردند و تا این لحظه از پرس و جو و تحقیقات خود چیزی دستگیرشان نشده بود!

آنها هرچه پیش می‌رفتند راه سخت‌تر و خلوت‌تر می‌شد، تا اینکه در روز هفدهم ماه «اکتبر» به دامنه یک سلسله از کوه‌های بلند رسیدند. پس از عبور از هرکوه - کوه دیگری روپرویشان دیده می‌شد. تا جایی که سرقاطرچی از قاطر خودش پیاده شد و ایستاد!

«لُرد» گفت:

- چه شده؟ آیا راه را عوضی آمده‌ایم؟!

چهارپادار جواب داد:

- نه، جناب «لُرد»! از اینجا به بعد در اثر آمدن زلزله جاده بسته شده و نمی‌شود جلوتر رفت.

«لُرد» گفت:

- زلزله؟!

چهارپادار گفت:

- بله، جناب «لُرد»! این منطقه جزو نواحی زلزله‌خیز است و هرچند بار یکدفعه با تکان لرزه شدیدی بالا و پایین و جابه‌جا می‌شود. این هم نتیجه آخرین زلزله است که چندماه پیش آمده و مسیر راه را به کلی مسدود کرده است.

«سرگرد» گفت:

«اگر با قاطر نمی شود گذشت، پیاده که می توان عبور کرد.

چهارپادار گفت:

«آن دیگر به خود شما مربوط است که به چه ترتیبی بروید. چون

من نمی توانم قاطرهایم را رها کنم و همراه شما برای راهنمایی بیایم

«پاگانل» گفت:

«اگر از این بلندی ها که فکر نمی کنم راه زیادی مانده باشد، عبور

کنیم، در آنسو می توانیم یک راهنمای آرژانتینی پیدا کنیم و تا آن موقع

من از روی نقشه راه را پیدا خواهم کرد و جای نگرانی نیست.

«لرد» دستمزد «چهارپادار» را داد و از این نقطه به بعد را بدون قاطر

و راهنما، هرکدام با کوله باری از وسایل که همراه داشتند به راه افتادند.

راه بسیار سختی بود و آنها با تمام نیرویی که داشتند، مسیر کوهستانی

را طی کرده و پیش می رفتند. پس از عبور از یک گذرگاه صخره ای و

خطرناک، دیگر از نفس افتاده بودند و تاب و توانی برایشان به جا

نمانده بود. شب در بین راه به یک کلبه رسیدند. آتشی برافروختند و

شامی خوردند و قهوه ای نوشیدند. آنها خود را آماده استراحت

می کردند که ناگهان صدای زوزه ماندی شنیدند! خوب که گوش فرا

دادند، متوجه شدند که در تاریکی شبانه، حیواناتی زوزه کشان خود را

به ارتفاعات و بلندی های کوهستان می رساندند! -

این سر و صداها ی دلخراش و ناراحت کننده، خواب را از چشم

آنها گرفت و همه هراسان و وحشت زده گویی در انتظار وقوع

حادثه ای بودند!

این وضع تا نزدیکی های صبح ادامه داشت و آنها منتظر طلوع سپیده دم بودند که ناگهان کوه چون گهواره ای جنبان به تکان خوردن و لرزیدن درآمد و در یک چشم به هم زدن همه چیز را زیر و رو کرد. مسافران خسته و بی خواب همراه با کلبه و هرچه که داشتند، در میان تاریکی و وحشت بالا و پایین رفته و هریک به سویی در غلطیدند. دقایقی بعد، وقتی هوا روشن شد، گویی غول زیرزمینی از خروش بازایستاد و آرام شد. ولی دیگر هیچ چیز سرجای خودش قرار نداشت!

با طلوع اولین اشعه خورشید به روی عالم و آدم، مردی که در پناه صخره ای بیهوش افتاده بود، مژه برهم زد و کم کم چشمانش را مالید و باز کرد و از جا بلند شد. ناباورانه دستی به سر و صورت و پاهای خود زد! نه! انگار که سالم بود و به جز چند خراش سطحی، درد و ناراحتی دیگری حس نمی کرد. پس آهسته قدم برداشت. گرچه کوفتگی مختصری در ناحیه پا و کمر داشت، ولی راحت و آسان قدم برمی داشت و خود را کاملاً سالم و سرحال دید. این مرد «سرگرد» بودا اولین کار وی یافتن دیگر دوستانش بود که خوشبختانه آنها را یکی یکی پیدا کرد. همگی سالم بودند و اگر زخم و یا خراشی برداشته بودند، چندان عمیق و خطرناک نبود و این به یک معجزه شبیه بود و شاید هم به علت ارتفاع زیاد از خطر جسته بودند!

به هر حال نیم ساعتی گذشت، وقتی یکی یکی حال خود را باز یافتند، متوجه نبودن «روبرت» در میان خود گردیدند! ناگهان غم و ناامیدی برجانشان نشست و افکار پریشان و آزاردهنده ای به ذهن آنها هجوم آورد: «روبرت» کجولو چه شده؟! بدون شک، او باید در میان

خروارها سنگ مدفون شده باشد. جستجو برای یافتن «روبرت» گرانته، آغاز شد و هریک به سوئی در همان خول و حوش به راه افتادند. در همین موقع ناگهان سایه‌هایی از آسمان بر سر آنها افتاد! وقتی به بالا نگاه کردند، یک پرنده وحشی بسیار بزرگ بالای سر آنها در پرواز بود و سایه بالهای بسیار پهن او هنگام عبور صخره‌های روی هم ریخته را سیاه می‌کرد و می‌گذشت!

«پاگانل» گفت:

- این پرنده، درنده و بسیار خطرناک و نیرومند است! به طوری که دیده شده، گوساله، گوسفند و یا گره اسبی را با چنگالهای قوی خود از زمین برگرفته و با خود به بلندی‌های دوردستی برده و تکه پاره کرده است. هم اکنون به دنبال وقوع زلزله در پی شکار چرب و نرمی به اینجا آمده!

«لرد» گفت:

- با این حساب باید هرچه زودتر «روبرت» را پیدا کنیم. چون اگر به چنگال این جانور خونخوار بیفتد، دیگر راه نجاتی برایش باقی نمی‌ماند!

حالا تمام نگاه‌ها متوجه پرنده بود که ناگهان کمی پائین‌تر آمد و دور دایره هاندنی زد و در میان صخره‌ها غیب شد! چند لحظه بعد در حالیکه «روبرت» را در میان پنجه‌های خود گرفته بود، به بالا پرواز کرد!

همه با نگرانی چشم به «روبرت» دوخته بودند که در چنگال پرنده وحشی و نیرومند اسیر شده بود.

در این موقع «سرگرد» تپانچه‌اش را از کمر کشید و همینکه

خواست به سوی پرنده نشانه رود، ناگهان صدای گلوله‌ای از پشت سر شنیده شد و بلافاصله پرنده عظیم‌الجثه چرخان - چرخان ولی به آرامی پائین و پائین‌تر آمد و مانند بالونی با بالهای بلند خود در روی زمین ولو شد، در حالی که «روبرت» را به حالت بیهوشی با خود داشت!

همه به آنسو دویدند. گلوله درست به سر پرنده اصابت کرده و آن را به کلی متلاشی کرده بود. «روبرت» را از میان چنگال بی جان و بال‌های چادر مانند پرنده بیرون آوردند. خوشبختانه تن پسرک هنوز گرم بود و به آرامی نفس می‌کشید!

«پاگانل» گفت:

- برویم پایین داخل درّه، تا آبی به سر و صورتش بزنیم.
همه به سرعت و با احتیاط پایین رفتند. کنار نهر زلال و روانی، آبی به سر و صورت «روبرت» پاشیدند. کم‌کم حالش جا آمد و چشمانش را باز کرد و گفت:

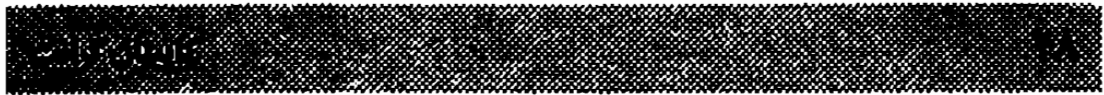
- آه! «لرد» شما هستید!

همه از خوشحالی فریاد کشیدند که «روبرت» از چنگال پرنده خونخوار جان سالم به در برده بود. اما حالا همه مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشند، حیرت زده به هم نگاه کردند و منتظر این سؤال بودند که چه کسی با گلوله پرنده را از پا انداخته بود؟

«سرگرد» گفت:

- وقتی که من نپانچه‌ام را آماده شلیک کردم، صدای گلوله‌ای آمد و بعد...

در این موقع «پاگانل» به سویی اشاره کرد و گفت:



- آنجا را ببینید!

همه نگاه‌ها متوجه آنجا شد. یک آدم بلند قد و تنومند در حالیکه تفنگش را لای پاهایش گذاشته بود، مانند مجسمه‌ای در چند قدمی آنها زیر درختی ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد!

«پاگانل» جلورفت و با زبان «اسپانیایی» با او شروع به صحبت کرد:
- آیا شما اسپانیایی می‌دانید؟!

مرد سرش را به علامت مثبت تکان داد.
«پاگانل» گفت:

- از اینکه کمک کردید و به موقع پرنده را هدف قرار دادید از شما سپاسگزاریم.

مرد باز هم با اشاره سر جواب داد
«پاگانل» فریاد زد:

- آیا صدای مرا می‌شنوید؟
مرد به آرامی جواب داد:

- بله می‌فهمم! متوجه شدم! ولی شما به جای «اسپانیایی» مثل
اینکه «پرتغالی» صحبت می‌کنید!

«سرگرد» بنای قهقهه زدن را گذاشت و دیگران هم خندیدند!
«پاگانل» دوباره دچار حواس‌پرتی شده بود. اگرچه زبان «پرتغالی» و «اسپانیایی» به هم بسیار نزدیک بودند، ولی او هردو را با هم قاطی کرده بود و گویی با زبان جدیدی صحبت می‌کرد. وقتی که متوجه اشتباه خودش شد، این بار با دقت و احتیاط با مرد شروع به صحبت کرد:

- ببخشید من گاهی زبان‌ها را با هم قاطی می‌کنم. اسم شما

چیست؟

مرد جواب داد:

- «تالکاو» و کارم در منطقه «بامیا» راهنمایی مسافران غریبه و کاروانهایی است که به اینجا می آیند.

«پاگانل» با خوشحالی رو به دوستان خود کرد و گفت:

- می بینید رفقا؟! نام این مرد تالکاو است و شغلش راهنمایی

آدم ها و کاروان ها در این منطقه می باشد.

«لرد» گفت:

- از این بهتر نمی شود. ما به وجود این شخص شدیداً نیازمندیم. آن

هم مرد انسان دوستی که جان «روبرت» ما را نجات داده! اضافه کرد:

- آقای «پاگانل» به او بگوئید که هرچقدر چقدر دستمزد بخواهد

به وی پرداخت خواهیم کرد.

و بلافاصله مقداری پول از جیبش بیرون آورد و جلوی مرد گرفت.

اما مرد از دریافت پول امتناع کرد. و گفت:

- باشد به موقع - یعنی وقتی کاری را برای شما انجام دادم، دستمزد

خواهم گرفت.

«پاگانل» پس از تشکر از بزرگواری و شخصیت او گفت:

- ما به خوراک، پوشاک، اسلحه، اسب و خلاصه وسایل لازم برای

یک سفر جدید احتیاج داریم و شما اول این چیزها را برای ما تهیه

کنید. «تالکاو» با خوشرویی آنها را به اولین و نزدیک ترین آبادی در

سراشان برد و آنها تمام وسایل لازم را با هفت اسب آرژانتینی

خریدند!

۴

نبرد با کرک‌ها

صبح روز بیست و دوم ماه «اکتبر» ساعت هشت، گروه جستجوی «کاپیتان گران» یعنی کاروان «لُرد گلناروان» با راهنمای جدید آرژانتینی به نام «تالکاو» به راه افتادند. «تالکاو» برای کمک، دوست خود را به نام «تالوکا» به «لُرد» معرفی کرد و به این ترتیب «تالوکا» هم به جمع آنان پیوست.

تمام هدف و نیت «لُرد» این بود که با نزدیکی و دوستی هرچه بیشتر با افراد بومی و محلی، شاید سرنخ و ردپایی از «کاپیتان گران» به دست بیاورد. به این علت از «پاگانل» خواست تا سر صحبت و گفتگو را با این دونفر به طریقی باز کند. «پاگانل» با زبان «اسپانیولی» درحالی که سعی می‌کرد دوباره کلمات دیگری را با آن مخلوط نکند، شروع به صحبت و گفتگو با «تالکاو» نمود.

«تالکاو» گفت:

- من راجع به اسارت و گرفتاری اروپایی‌ها به دست آدم‌های دور از تمدن، در جزایر و جنگل‌های دور افتاده این نواحی داستان‌ها و ماجراهای بسیار شنیده‌ام. ولی یک مورد از این حوادث و اتفاقات را که در مکانی بین «کلورادو» و «ریونگرو» روی داده و موضوعی است

که بیشتر با ماجرای شخص مورد نظر شما شباهت دارد. چون اینطور که گفتید، این مرد اروپایی بعد از غرق شدن کشتی، برای نجات جان خود سعی کرده خودش را به خشکی برساند، ولی از بخت بد گرفتار افراد نیمه وحشی شده و اینطور که می‌گفتند این مرد بسیار شجاع و زرنگ است.

«لرد گلناراوان» پس از اطلاع از این موضوع گفت:

- بهتر است به آن ناحیه‌ای که این حادثه در آنجا روی داده برویم.

شاید آن اسیر اروپایی گمشده ما باشد!

در واقع آنها چاره‌ای جز این نداشتند. درست مثل این بود که سوزنی در یک خانه گم کرده باشند و آنها نمی‌دانستند که سوزن در کدام نقطه از خانه افتاده است، پس مجبور بودند که تمام زوایا و گوشه‌های خانه را بگردند. پیدا کردن آدمی در میان این همه کوه و جنگل و جزیره تقریباً چنان حالتی را داشت و آنها باید اجباراً از هر نشانه کوچکی برای رسیدن به مقصود خود استفاده می‌کردند! «تالکاو» و «تاوکا» ضمن رهبری و راهنمایی کاروان برای تهیه آب و آذوقه و دیگر وسایل لازم پیشقدم و آماده بودند.

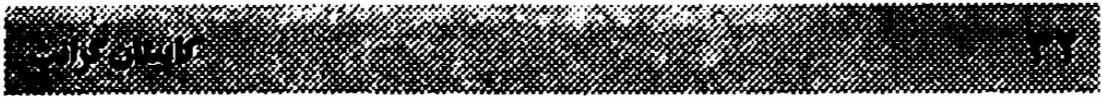
روزها و شب‌ها به سرعت می‌گذشت. حالا آنها مسیر آباد را پشت سر گذاشته و به ناحیه خشک و بی‌آبی رسیده بودند.

«تالکاو» گفت:

- اینجا منطقه «پامپا» است. اگر موفق شویم از این برهوت بگذریم.

دوباره به محل آبادی خواهیم رسید.

آنها هرچه پیش می‌رفتند، هوا گرم‌تر و خشک‌تر و تشنه‌تر می‌شد!



از درّه‌هایی می‌گذشتند که در اثر نباریدن باران، چشمه‌ها و جویبارها و نهرهای درون آن همه خشکیده بود و درختهای لُخت و عریان زیر هُرم آفتاب سوزان از تشنگی لَه - لَه می‌زدند!

گروه «لُرد گلناراوان» با تمام قدرت و توانایی که داشتند، به امید یافتن آب همچنان پیش‌بینی می‌رفتند. اسب‌ها هم خسته و تشنه بودند و اگر از پا می‌افتادند، کار همه تمام بود.

«تالکاو» گفت:

- بهتر است یکی دو نفر از شما با من همراه شود تا جلوتر برویم و در صورت یافتن آب برگردیم و به دیگران خبر بدهیم و به این ترتیب همه اسبها را بیهوده خسته نکنیم!

«لُرد» گفت:

- اگر آب پیدا نکردیم چه باید بکنیم؟! «تالکاو» گفت:

- در آن صورت مجبوریم به طرف جنوب برویم. اگرچه راهمان بسیار دور خواهد شد، ولی برای رسیدن به آب چاره‌ای جز این نخواهیم داشت. چون در ناحیه جنوبی آب هست! ولی ما به خاطر اینکه در این جهت بیشتر راه را طی کرده‌ایم، پس چه بهتر ابتداء همین طرف را امتحان کنیم. «لُرد» این پیشنهاد را پذیرفت و به همراه «تالکاو» و «روبرت» جلوتر از دیگران به راه افتادند. «روبرت» روی اسب پشت سر «تالکاو» نشسته بود و «تالکاو» گاه و بیگاه سرش را به عقب برمی‌گرداند و با لبخند به او نگاه می‌کرد. «روبرت» به خاطر پیدا کردن پدرش، «کاپیتان گران» گرما و تشنگی را به خوبی تحمل می‌کرد!

سه ساعت از ظهر گذشته بود. خط سفیدی در افق نمایان شد که در زیر نور آفتاب و اشعه خورشید انعکاس جالبی داشت!

«لُرد» فریاد زد:

«آب! آب!»

«تالکاو» وقتی مطمئن شد، به «لُرد» با زبان بی‌زبانی فهماند که: جناب «لُرد» شما با بچه به سمت آب بروید تا من برگردم و بقیه را خبر کنم!

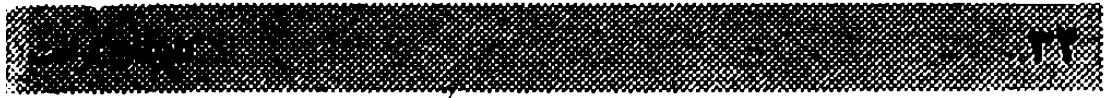
پس از گفتن این حرف «روبرت» را از اسب خود پیاده و روی اسب «لُرد» نشاند و به سرعت به سمت بقیه همراهان که عقب مانده بودند، رفت.

ساعتی بعد همه مانند دیوانه‌ها با لباس در میان آب بودند! تا آنجا که می‌توانستند نوشیدند و نوشیدند و پس از یک آب‌تنی و شستشوی حسابی از آب بیرون آمده و لباسهای خیس خود را از تن به در آورده و روی درخت‌ها آویزان کردند.

«سرگرد» به اتفاق «تالکاو» و «تاوکا» به شکار پرداخت و با زدن چند کبک چاق و چله، دود کبابی - حسابی به راه انداخت و به قول معروف همگی شکمی از عزا درآوردند.

حالا آفتاب آخرین رمق خود را جمع می‌کرد تا پشت کوههای مغرب پنهان شود. مسافران سیر از آب و غذا، حالا احساس خستگی شدیدی می‌کردند و به علت نیاز به یک استراحت حسابی، بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفتند.

شب بسیار آرام و ساکتی بود. دو ساعتی به صبح مانده، ناگهان



صدای زوزه‌های ممتدی آنها را از خواب شیرین سحرگهی پراند!
 همه هراسان از جا بلند شدند و اسلحه‌ها را آماده کردند.
 «تالکاو» گفت:

- گرگها دارند به این سو می آیند. باید آتشی روشن کنیم و بلافاصله
 از خار و خاشاک و شاخه درختان و هرچه به دستشان می‌رسید،
 انبوهی فراهم آوردند و آتش زدند. چشم گرگ‌ها از دور در تاریکی
 برق می‌زد و به سرعت جلو می‌آمدند. همینکه به آنجا نزدیک شدند،
 شعله‌های آتش بالا گرفت و آنها خود را به عقب کشیدند ولی
 همچنان آماده هجوم و حمله بودند. تیراندازی به‌سوی آنها شروع
 شد. چندتایی زوزه کشان زخمی شده و به زمین غلطیدند و پس از
 یک ربع ساعت نبرد با گرگها، ناگهان صدای آنها قطع شد! همه
 خوشحال از اینکه حیوانها فرار کرده‌اند، چند دقیقه بعد صدای شیبه
 اسبها به آسمان رفت! «تالکاو» فریاد کشید:

- فرار کنید! فرار کنید!

همه به‌سوی اسب‌ها رفتند و سوار شدند. «تااوکا» در حالی که
 به‌سوی گرگها تیراندازی می‌کرد و مانع جلو آمدن آنها می‌گردید،
 به صدای بلندی با خود می‌گفت: خوب تیراندازی کن! خوب
 تیراندازی کن «تااوکا». خطر لحظه به لحظه بیشتر احساس می‌شد و
 حالا همه سوار بر اسب و آماده فرار بودند. در این میان تنها دو نفر
 باقی ماندند بودند، «تااوکا» و «روبرت»! که ناگهان گرگی به طرف آنها
 حمله کرد. «تااوکا» با قنداق تفنگ که در دست داشت محکم به سر
 گرگ کوبید و «روبرت» را که از شدت ترس فریاد می‌زد، از جا بلند
 کرده و روی اسب نشاند. و خودش هم سوار اسب شد و از مهلکه

گریخت! «روبرت» محکم به «تااوکا» چسبیده بود و گرگها به دنبال اسب سعی داشتند به وی حمله کنند. «تااوکا» در حالی که اسب را به سرعت پیش می‌راند، با صدای بلندی به خود نهیب زد: هی «تااوکا» سریع برو! هی «تااوکا» نگذار این بچه زرنگ و خوب خوراک گرگهای بی‌رحم شود.

هوا کم‌کم روشن می‌شد و سپیده در راه بود. «تااوکا» تا حدود زیادی در اثر سرعت زیاد از گرگها فاصله گرفته بود که ناگهان احساس کرد پشت سرش خالی است! «روبرت» از اسب افتاده بود! «تااوکا» فریاد زد:

- صبر کنید! صبر کنید! بچه افتاده!

آنها که جلوتر بودند، انگار صدای او را نمی‌شنیدند. «تااوکا» دوتیر هوایی شلیک کرد. «پاگانل» که نسبت به دیگران با وی فاصله نزدیک‌تری داشت، متوجه صدا شده و فریاد زد:

- صبر کنید! مثل اینکه اتفاقی افتاده!

«لُرد» ایستاد و ناگهان مثل اینکه متوجه چیزی شده باشد، با ناراحتی فریاد زد:

- وای خدای من «روبرت» کجاست؟! بلافاصله با «پاگانل» به عقب برگشت. ناگهان «تااوکا» را دید که بچه زخمی را بغل کرده و پیش می‌آید!

«لُرد» به حالت نگرانی پرسید:

- چه شده؟! چه اتفاقی افتاده؟! «تااوکا» گفت:

«تااوکا» گفت:

به زمین بیفتد، گرگها از تعقیب کردن ما خسته شده و برگشته بودند. حالا هوا کاملاً روشن شده و خطر گرگها هم برطرف گردیده بود. آنها در کنار جوی آبی زیر ردیف درختان سبز و خرم نشستند، صبحانه‌ای خوردند و استراحتی کردند. حال «روبرت» هم با وجود سر و روی زخمی‌اش خوب بود!

«لُرد» گفت:

- این «تااوکا» واقعاً مرد فداکاری است. اگر او نبود. «روبرت» را گرگ‌ها تکه و پاره کرده بودند!

«پاگانل» گفته «لُرد» را برای «تااوکا» ترجمه کرد و «تااوکا» گفت:

- همه ما باید به هم کمک کنیم. من چطور می‌توانستم این بچه را به دست گرگ‌ها بسپارم و خودم فرار کنم؟! .

همه از انسانیت و فداکاری این مرد روستایی و ساده دل تشکر کردند. ولی او مثل اینکه کار مهمی انجام نداده باشد، همچنان ساده و بی تکلف و بی توقع لبخند می‌زد!

این بار «لُرد» رو به «روبرت» کرد و گفت:

- ببینم «روبرت» پسر من چرا عقب ماندی؟ مگر همیشه پشت سر تالکاو سوار نمی‌شدی؟! می‌خواستی به هنگام فرار هم همین کار را بکنی!

«روبرت» جواب داد:

- اتفاقاً آقای تالکاو چند بار موقع فرار اسم مرا صدا زدند، ولی من خودم را پشت درختی پنهان کردم و نخواستم جزو کسانی باشم که پیش از دیگران فرار می‌کنند!

همه با تعجب چشم به دهان پسرک دوخته بودند!

«لُرد» دوباره پرسید:

- آخر چرا باید این کار را بکنی؟! چرا باید عقب‌تر از دیگران فرار کنی؟!

«روبرت» جواب داد:

- برای اینکه می‌خواستم من هم مثل آقای «تااوکا» که آنجا ایستاده بود و با گرگها نبرد می‌کرد، فداکاری کنم تا دیگران بروند و بعد با آقای «تااوکا» همراه شوم!

همه از طرز استدلال و منطق «روبرت» حیران شده بودند. او با این کار خود، دو هدف داشته یکی اینکه خود را سپریلای دیگران بکند و دیگر اینکه «تااوکا»ی فداکار را تنها نگذارد.

«لُرد» مثل اینکه هنوز قانع نشده باشد، دوباره پرسید:

- آیا تو چه انگیزه و منظوری از این کار داشتی؟!

«روبرت» جواب داد:

- مگر غیر از این است که همه شما جانتان را به‌خاطر پیدا کردن پدر من به‌خطر انداخته‌اید! پس من هم وظیفه دارم تا اندازه‌ای که می‌توانم پاسخ محبت‌های شما را بدهم و دلم می‌خواهد کار کوچکی در مقابل فداکاری‌های شما و همسران و دوستانان کرده باشم!

«لُرد» از این حاضر جوابی و هوش فوق‌العاده «روبرت» همچنان حیرت زده مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید؟! پس او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- پسرم امیدوارم خدا به‌ما کمک و یاری کند تا بتوانیم پدرت را پیدا کنیم!

۵

در محاصره سیل

کاروان جستجو، منطقه «پامپا» را پشت سر گذاشته و همچنان در خاک «آرژانتین» پیش می‌رفتند. «لرد» گفت:

- این همه راه را بدون نتیجه‌ای مثبت طی کرده‌ایم.

«پاگانل» گفت:

- بهترین راه این است که به قلعه «ایندپندانس» که سر راهمان قرار گرفته برویم، مطمئناً از آنجا می‌توانیم راهنمایی و اطلاعاتی برای ادامه راه خود به دست آوریم.

«پاگانل» مدتی در آرژانتین و در همین ناحیه زندگی کرده بود. به همین علت با آنجا آشنایی داشت. سپس با راهنمایی او به «ایندپندانس» رفتند.

این قلعه محکم را فرانسوی‌ها ساخته بودند و محافظت و نگهبانی آن هم به عهده آنها بود. «پاگانل» از فرماندار محلی آنجا شروع به تحقیق و پرس و جو کرد و گفت:

- ما به دنبال یک اروپایی اسیر شده به دست افراد نیمه وحشی بعضی از قبایل به اینجا آمده‌ایم!

«فرماندار» که مرد بسیار مهربان و خیراندیشی بود، گفت:

- چند سال پیش یعنی هنگام تولد پسر کوچکم «پیه» دو اروپایی را بومی‌های دور از تمدن اسیر کرده بودند. یکی از آنها «ایتالیایی» بود که بلافاصله به دست آنها شکنجه و کشته شده بود و دیگری یک فرانسوی بود که از دست آنها نجات پیدا کرده بود!

«روبرت» که با دقت به حرفها گوش می‌داد، با خود فکر کرد:
- نکند آن مردی که آنها فرانسوی به حساب آورده‌اند، پدرم باشد و از خوشحالی دستهایش را به هم زد و گفت:
- خدای من!

اما، «پاگانل» که متوجه اشتباه «روبرت» شده بود گفت:
- «روبرت» عزیز یک وقت دچار اشتباه نشوی؟! آن فرانسوی نجات یافته یکی از دوستان من بود که به اتفاق دوست ایتالیایی‌اش به اینجا آمده بود. وقتی رفیق ایتالیایی‌اش را کشتند، او موفق به فرار شد و به زادگاهش - فرانسه برگشت!

بعد از این تحقیق و گفت و گوی بی‌نتیجه همه سکوت کردند. چون دلیلی برای بیشتر ماندن در آنجا را نداشتند. و این سؤال برای آنها به صورت معمایی لاینحل درآمده بود که اگر «کاپیتان گران» طبق آن نوشته در این منطقه گم شده، آیا نباید هیچ نشانه یا اثر و ردپایی از او وجود داشته باشد؟! و اگر در این نواحی نیست، پس در کجا باید به دنبال او بگردند؟!
«پاگانل» گفت:

- نه! نه! او به هیچ وجه در این منطقه یعنی در خاک آمریکای جنوبی نمی‌تواند باشد! ولی هرکجا باشد، من یعنی شخص «پاگانل»

باید او را پیدا کنم، وگرنه «پاگانل» نیستم و اسم خود را عوض خواهم کرد!

«سرگرد» که همیشه از حرف‌ها و حرکات «پاگانل» خنده‌اش می‌گرفت، با قهقهه‌ای گفت:

- نمی‌شود از همین حالا اسم خودتان را عوض کنید؟!
«پاگانل» گفت:

- نه آقای «سرگرد»! من اسم خود را هرگز عوض نخواهم کرد. چون او را پیدا می‌کنم! وی آنچنان با اطمینان خاطر صحبت می‌کرد که برق شادی در چشمان «روبرت» نمایان بود!

حالا آنها چاره‌ای جز اینکه خود را به ساحل دریا برسانند، نداشتند تصمیم گرفتند سوار کشتی شده در منطقه دیگری شروع به جستجو نمایند. تا رسیدن به دریا چهار روز راه بود. پس از دو روز راه رفتن به ناحیه‌ای بارانی رسیدند و برای یافتن جا و سرپناه به هرسو نظر انداختند. سرانجام «تالکاو» اسبش را به سویی تاخت و بعد از چند دقیقه برگشت. او مزرعه متروکه‌ای را برای پناهگاه پیدا کرده بود!

نیم ساعتی بعد همه در اتاقهای مخروبه مزرعه جا گرفته و آتشی روشن کردند و جای و غذایی خوردند و به استراحت پرداختند. دو ساعتی نگذشته بود که ناگهان صدای رعد شدیدی در آسمان پیچید و برقی هراسناک در هرسو جهیدن کرد. لحظات بعد، همه جا تیره و تار شد و طوفان شدیدی به پا گردید. «پاگانل» که به دامنه تپه مقابل نگاه می‌کرد، فریاد زد:

- سیل! سیل می‌آید!

همه بلافاصله به سوی اسب‌ها شتافتند و جریان آب همچون کوه بلندی به طرف آنها پیش می‌آمد!
 «تالکاو» اسبش را به سوی شمال برگرداند و فریاد زد:
 - زود باشید بیائید.

«روبرت» هم با چابکی خودش را به «تالکاو» رساند و پشت سر او روی اسب سوار شد. همه اسب‌ها را به حرکت درآورده و از آنجا دور شدند.

سیل چون اژدهای وحشتناکی آن‌ها را دنبال می‌کرد. اسب‌ها به حالت شنا در آب به سوی شمال پیش می‌رفتند. ناگهان «سرگرد» فریاد زد:

- اگر به آن درخت بزرگ برسیم، نجات پیدا خواهیم کرد!
 در همین موقع موج بلندی از پشت سر به آنها رسید و آنها را در خود فرو برد. وقتی موج رد شد، آنها دوباره روی آب آمدند. «تالکاو» که از همه نیرومندتر بود، خودش را به هرکس که نیاز به کمک داشت می‌رساند و او را به راه می‌انداخت.

آنها با تمام قدرت و توانی که داشتند سعی می‌کردند خود را از هجوم جریان آب وحشی نجات دهند. سرانجام به درخت رسیدند و از شاخه‌های آن بالا رفتند. درخت عجیب با تنه بسیار قطور خود به ارتفاع سی متر، چون کوهی استوار در میان هجوم انبوه آب و سیل، سرافرازانه ایستاده بود و مهمانان ناخوانده خود را با آغوش باز می‌پذیرفت!

آب تا ارتفاع هفت - هشت متری تنه عظیم درخت را دربر گرفته

بود. به زودی همه روی شاخه‌های پهن و محکم درخت نجات، جا گرفته و از چنگال اژدهای سیل رهایی یافتند.

«پاگانل» با دوربین خود به شاخه‌های بالاتر رفت و اطراف را زیر نظر گذراند. ولی در آن هوای تیره و گرفته جایی معلوم و مشخص نبود. پس پایین‌تر آمد و کنار «لُرد» روی شاخه‌ای نشست.

«لُرد» گفت:

- از قرار معلوم ما هم اکنون از مسیر اصلی خود یعنی از سی و هفت درجه عرض جغرافیایی منحرف شده و فاصله گرفته‌ایم. در مجموع می‌خواهم بدانم بعد از جدا شدن از این منطقه، یعنی محدوده آمریکای جنوبی به کدام سو باید برویم؟! «پاگانل» گفت:

- بعد از جدا شدن از آمریکای جنوبی به اقیانوس اطلس و بعد به جزایر «جونها» و از آنجا به دماغه «امید» می‌رویم. این فاصله دو درجه پایین‌تر می‌آید. بعد به اقیانوس هند، جزایر «آمستردام» به جزیره «سن پیر» و سپس به ایالت «ویکتوریا» و نهایتاً به «استرالیا» منتهی خواهد شد و بعد...

در این موقع صدای شکستن چوبی آمد ناگهان «پاگانل» از روی شاخه به طرف پایین معلق شد، که اگر «سرگرد» به موقع به‌دانش نمی‌رسید، به‌طور قطع به میان سیل افتاده بودا --

«پاگانل» در حالیکه خودش را روی شاخه محکمی کنار «لُرد» جابه‌جا می‌کرد گفت:

- متشکرم «سرگرد» حاج نابس.

«سرگرد» گفت:

- چه شده آقای «پاگانل»؟! نکند دوباره دچار حواس پرتی شده‌اید!

«پاگانل» جواب داد:

- آه! بله، این حواس پرتی لعنتی بدجوری یقه مرا گرفت و به این

آسانی‌ها هم رهایم نمی‌کند!

«سرگرد» گفت:

- تمام دانشمندان همینطور هستند، وقتی از آنها سئوالی می‌شود،

به علت معلومات وسیعی که دارند آنقدر حاشیه می‌روند که از اصل

موضوع به کلی پرت می‌شوند.

«پاگانل» گفت:

- آه! بله! همینطور است «سرگرد»! من آنقدر غرق یک موضوع

می‌شوم که موقعیت زمان و مکان خود را به کلی از یاد می‌برم! الان هم

به کلی فراموش کرده بودم که ما در یک محل ناشناس و دور افتاده

به دنبال «کاپیتان گرانٹ» هستیم. به این علت ناگهان و بی اختیار دستم

را به شاخه باریکی تکیه دادم و معلق شدم که شما به موقع به کمکم

شنافتید!

همه از کار این دانشمند حیران شده بودند و در عین حال برایشان

جالب و شیرین می‌نمود.

«پاگانل» ادامه داد:

- استرالیا! استرالیا!

همه با حیرت و دقت به او نگاه کردند و او انگار در تنهایی با

خودش حرف می‌زند و کسی در اطرافش وجود ندارد، با صدای

بلندی گفت:

- کلمه پاتاگونیا و در آخر آن «گوانیه» اینها هرکدام در جای دیگری قرار دارند. ولی از ترکیب آنها کلمه جدیدی استخراج خواهد شد...
هان! «آگونیه»! بله «آگونیه» همین کلمه نام نقطه نظر ما باید باشد!
همه برای «پاگانل» دست زدند و او مثل کسی که به خودش آمده باشد سکوت کرد!
«لرد» پرسید:

- دوست عزیز، آقای «پاگانل» اجازه بدهید ببینم شما چگونه کلماتی از فرهنگ قدیم یا جدید را با هم ترکیب می‌کنید و موضوع را اینگونه به هم ارتباط می‌دهید؟!
دانشمند فکری کرد و جواب داد:
- خیلی ساده است! توجه کنید! ما یکبار دیگر ورقه داخل بطری را بررسی می‌کنیم:

«روز هفتم ماه «ژوئن» سال هزار و هشتصد و شصت و دو کشتی بریتانیا که از «گلاسکو» حرکت کرده بود، در سواحل «پاتاگونیا» غرق شد. کاپیتان کشتی «هاری گرانٹ» به همراه دو نفر از ملوانانش توانستند خود را به خشکی برسانند. در این ناحیه انسانهایی دور از تمدن که هنوز به زندگی ابتدایی و اولیه مشغولند و دشمن سرسخت غریبه‌ها، به خصوص اروپایی‌ها هستند. این پیام در هفتاد درجه نصف‌النهار و سی و هفت درجه عرض جغرافیایی به دریا رها شده و جان حادثه‌دیدگان

به شدت در خطر است!

«پاگانل» ادامه داد:

- به این ترتیب نتیجه گیری من درست می باشد و ما باید این بار جستجوی خود را در نواحی استرالیا آغاز کنیم.

پس از اظهارات «پاگانل» اعضای گروه جستجو که خسته و سرخورده شده بودند، دوباره جان تازه‌ای گرفته موقعیت و خود را به کلی از یاد برده بودند! شب از راه رسیده بود و آنها در روی شاخه‌های تکدرخت تناور، از ترس سیل همچنان وامانده بودند. در همین موقع ناگهان طوفان دوباره‌ای به پاخاست و پس از رعد، جرقه‌های برق در تاریکی شب هراسناک و وحشت‌بار می نمود که به یکباره «توم آوستین» فریاد:

- آتش! آتش!

جرقه‌های برق آسمانی به شاخه‌های درخت برخورد کرده و درخت آتش گرفته بود! حالا آنها دوراه بیشتر نداشتند، یا در میان شعله‌های آتش بسوزند و یا خود را به سیل بیندازند!

«لرد» فریاد زد:

- به میان آب بپرید!

ویلسون اولین کسی بود که خود را به پایین کشید و ناگهان فریاد زد:

تمساح‌ها! تمساح‌ها!

شعله‌های آتش همچون ماری در میان شاخه‌های درخت به سرعت می پیچید و پیش می رفت! تمساح‌ها خود را به تنه درخت پیچیده بودند. همه در اوج ناامیدی، نه راه پیش داشتند و نه راه پس! که ناگهان موج بلند و پر قدرتی که در اثر طوفان به حرکت درآمده بود،

به شدت به سوی درخت هجوم آورد و آن را از جا کند و با خود بردا بعد از چند دقیقه درخت همراه با پناهندگانش که به سختی به شاخه ها چسبیده بودند، در فاصله سیصد متری آنسوتر به حالت خوابیده از حرکت باز ایستاد. درست مانند قایقی که یک موج وحشی آن را به ساحل براند! آنها از هجوم آب و جریان سیل نجات پیدا کرده و از حوزه خطر بیرون افتاده بودند و یکی - یکی خود را از لای شاخه های درهم شکسته درخت بیرون کشیده و با سر و روی زخمی و لباس خیس و آب رفته پا به زمین گذاشتند! همه گیج و حیرت زده بودند. پس از چند دقیقه کم کم به خود آمدند و یکدیگر را پیدا کرده و با لبخند بی رمقی گویی عمر دوباره را با زبان بی زبانی به هم تبریک می گفتند! در حالی که نه اسبی داشتند و نه غذایی و نه راه به جایی! در این موقع چند اسب سوار را دیدند که به آنها نزدیک می شدند! پس از چند دقیقه «فرماندار» محلی به همراه چهار مرد مسلح از نگهبانان و اطرافیان خود به آنها رسیدند.

«پاگانل» با خوشحالی فریاد زد:

- خوش آمدید آقای «فرماندار» چه به موقع آمدید!

«فرماندار» با خوشرویی گفت:

- ما به علت وجود درگیری بین افراد محلی، گشت شبانه داریم و

حالا خوشحالیم که به موقع شما را دیدیم. بیاید به همراه ما به جایی

برویم و امشب را بگذرانید و بعد رو به افراد خود کرد و گفت:

- بچه ها کمک کنید تا دوستان خود را به خانه ببریم.

ساعتی بعد آنها هر یک خانه بودند.

«فرماندار» گفت:

- اینجا راحت باشید. کسی در این خانه نیست و با خیال آسوده می‌توانید استراحت کنید!

سپس آنها لباس‌های خیس‌شان را از تن درآورده با آب و صابون شستند، تاگل و لای آنها پاک شد و بعد در کنار آتشی که «فرماندار» در حیاط خانه، برپا کرده بود، لباس‌ها را روی‌بندی آویزان کردند تا خشک شود. خودشان را هم با آب گرم شستشویی دادند. بعد از آن موقع شام بود. آنها به شدت گرسنه بودند. چیزی نگذشت که گوشت شکاری آماده برای کباب آوردند و «فرماندار» هم با افرادش با آنها همسفره شد و غذای خوبی را دور هم نوش جان کردند.

«پاگانل» گفت:

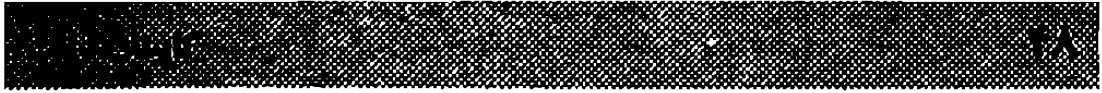
- آقای «فرماندار»، ما واقعاً نمی‌دانیم که با چه زبانی از شما تشکر کنیم؟

«فرماندار» گفت:

- این وظیفهٔ هر انسانی است که به دیگران کمک کند. من حتی اگر «فرماندار» هم نباشم، انسان که هستم و یک آدم چگونه می‌تواند ناراحتی دیگران را ببیند و خودش راحت باشد! من در این لحظه که شما را خوشحال می‌بینم، خودم به شدت احساس مسرت و شادی می‌کنم.

«پاگانل» گفته‌های «فرماندار» را برای «لرد» و دیگر همسفران خود ترجمه کرد. همهٔ آنها از این همه محبت و مهربانی تشکر کردند.

«لرد» گفت:



- من و دوستانم امشب را یکی از بهترین شب‌های سفر خود می‌دانیم و خاطره خوبی و محبت آقای «فرماندار» را همیشه با خود خواهیم داشت!

آنشب را همگی با آسودگی به صبح رساندند و صبح آماده حرکت شدند. تا ساحل یک روز بیشتر راه نبود و آنها پیاده راه افتادند و هنگام غروب به ساحل رسیدند. چون در تاریکی چیزی معلوم نبود، مجبور شدند، شب را کنار دریا بگذرانند.

۶

امضاء کاپیتان کرانت!

آن روز صبح در کنار ساحل وقتی چشم از خواب گشودند، طلوع آفتاب همه جا را روشن کرده بود.

کشتی «دونجان» که در پنج مایلی انتظار آنها را می کشید به خوبی از دور دیده می شد. آنها برای خبر کردن افراد کشتی با تمام توان و قدرتی که داشتند فریاد زدند:

- «دونجان!» «دونجان!»

«تالکاو» با تفنگش سه تیر هوایی شلیک کرد. از سوی کشتی با صدای گلوله به تیر هوایی «تالکاو» جواب داده شد و ساعتی بعد قایقی که از کشتی به آب انداخته شده بود به ساحل رسید تا مسافران خود را به محل توقف دونجان ببرد «تالکاو» و «تااوکا» مأموریتشان در اینجا به پایان رسیده بود. آنها وظیفه خود را به نحو احسن انجام داده و با خاطره ای خوش از همسفران خود جدا می شدند.

«لرد گلناراوان» ضمن قدردانی و پرداخت دستمزد خوبی با اصرار به آنها یک مدال یوم کوچک هم که عکس خودش روی آن حک شده بود، به عنوان هدیه و یادگاری به «تالکاو» داد و بعد سوار قایق شدند و به سوی کشتی رفتند. ساعتی بعد به منتظران خود در کشتی پیوستند و

قبل از اینکه کسی سئوالی بکند و یا حرفی بزند، «لُرد» گفت:
 «اگر «کاپیتان گران» را همراه ما نمی بینید ناراحت نشوید و نگران
 نباشید، چون ما پس از تحقیقات زیاد به این نتیجه رسیدیم که باید در
 منطقه دیگری به جستجوی خود ادامه دهیم و به طور قطع او را پیدا
 خواهیم کرد!

همه از اینکه دوباره یکجا و دور هم بودند بسیار خوشحال به نظر
 می رسیدند. گویی آنها به حالت روز اول مسافرت خود با کشتی
 برگشته بودند. کشتی آماده حرکت شد و به سوی جزایر «تریستان» و
 «جونهو» جهت گرفت. مقصد اصلی این بار سواحل استرالیا بود.
 کشتی «دونجان» به خوبی و بدون پیش آمد و حادثه ناراحت
 کننده ای پیش می رفت. هنگام عبور از جزایر پُر از فُک، «تریستان» و
 «جونهو»، تعداد زیادی از این حیوانات پُرچربی را شکار کرده و
 چربی اشان را گرفته و به صورت روغن در بشکه های مخصوصی
 پرکردند.

پس از شش روز از دماغه «امید» گذشتند و به یک جزیره رسیدند.
 در آنجا فقط سه نفرزندگی می کردند! از آنها درباره «کاپیتان گران»
 سئوالاتی کردند، اما آنها چیزی در این مورد نمی دانستند! سپس
 دوباره سینه اقیانوس را شکافته و پیش رفتند. از این نقطه تا استرالیا
 سه هزار مایل فاصله داشتند. «کاپیتان جان مانگل» برای طی این
 مسافت. زمانی حدود دوازده روز تخمین زد و روز سیزدهم «دسامبر»
 باد از جریان ایستاده بود. «کاپیتان مانگل» با چهره ای گرفته کنار سکان
 ایستاده و به آسمان نگاه می کرد.

«لُرد» سؤال کرد:

- چه شده «کاپیتان»؟! به آسمان نگاه می‌کنی! مثل اینکه ناراحتی!

«کاپیتان مانگل» جواب داد:

- بله جناب «لُرد» وقتی دریا در سکوت کامل فرو می‌رود، در واقع

با خاموشی و بی‌صدایی خود اعلام خطر می‌کند و به آن آرامش قبل از طوفان می‌گویند!

«لُرد» با خنده گفت:

- وقتی کشتی نامش «دونجان» باشد و ناخدایش «جان مانگل»،

دیگر جای نگرانی نیست!

کشتی آرام آرام پیش می‌رفت. حدود نیمه شب باد شروع به وزیدن کرد. «کاپیتان» تدابیر لازم را انجام داده بود. با اینحال به ملوانها دستور داد تا بادبانها را جمع‌تر کند و هرچه در عرشه قرار داشت محکم بستند.

«کاپیتان» گفت:

- اوج شدت طوفان فردا خواهد بود!

آن شب کشتی در مقابل امواج به خوبی مقاومت کرد و به‌راه خود ادامه داد. صبح روز بعد همانطور که «کاپیتان» پیش‌بینی کرده بود، امواج نیرومندتر و بلندتر از پیش به کشتی هجوم می‌آوردند. بعضی از این امواج تا پانزده متر ارتفاع داشتند!

«کاپیتان مانگل» گفت:

- روغن! بچه‌ها روغن‌ها را بیاورید و روی امواج بریزید! بلافاصله ملوانها بشکه‌های روغن «فک» را آورده و روی امواج دریا خالی کردند سنگینی روغن روی آب از شدت تلاطم امواج تا حدود زیادی

جلوگیری کرد. روغن با کف امواج دریا مخلوط شده و سرعت امواج را تا اندازه‌ای گرفته بود و کشتی «دونجان» پروازکنان از روی امواج روغنی می‌گذشت!

«کاپیتان» با مهارت و استادی خاصی، کشتی را از مهلکه نجات داد و پس از گذشتن از مرحله خطرناک، طوفان کم‌کم فرو نشست و آنها به دماغه «برنوئیلی» نزدیک می‌شدند.

روز بیستم «دسامبر» به تنگه «برنوئیلی» رسیدند و برای تحقیقات به روی ماسه‌های ساحل پا گذاشتند. قبل از همه «روبرت» دوان دوان خودش را به بالای یکی از تپه‌های ماسه‌ای رساند و با نگاهی به اطراف فریاد زد:

— آنجا یک آسیاب هست!

مسافران که در به در به دنبال یک آبادی و یا آدمی بودند تا از او سوالی بکنند، با شنیدن این حرف از زبان «روبرت» خوشحال شدند و همه به بالای تپه رفتند. حدود سه مایلی آنجا یک آسیاب بادی در حال حرکت بود و باد با شدت تمام آن را می‌چرخاندا آنها نیم ساعت بعد به آنجا رسیدند. محلی بود روستا مانند با مزرعه‌ای سبز و در کنار آسیاب خانه‌ای وجود داشت. در همان موقع مرد پنجاه ساله‌ای خنده رو با صدای پارس سگ از خانه بیرون آمد و با خوشرویی از آنها استقبال کرد و با صدای بلند گفت:

— غریبه‌ها به خانه «پادی‌آموره» خوش آمدیدا به این شکل مسافران را به خانه خود دعوت کرد و در فاصله بسیار کوتاهی آنچنان سفره رنگینی جلوی مهمانهای ناخوانده‌اش گسترد که کسی برای مهمانان از

پیش دعوت شده خود چنین سفره‌ای تدارک نمی‌بیند!
چند دقیقه بعد، صاحبخانه به همراه کارگران مزرعه‌اش همه با
مهمانها همسفره شدند و از غذاهای متنوع و خوشمزه نوش جان
کردند. بعد از صرف غذا «لُرد» در مورد کشتی غرق شده و مفقودالاثَر
«بریتانیا» - «گلاسکو» و سرنوشت سرنشینان آن از جمله گرانَت
سئوالاتی از صاحبخانه کرد. ولی او جواب داد که چیزی راجع به این
موضوع نمی‌داند!

«لُرد» و دیگران از پاسخ منفی صاحبخانه بسیار ناراحت شدند.
چون اگر در این منطقه هم کسی از «کاپیتان گرانَت» و سرنوشت او
اطلاعی نداشته باشد، معلوم نبود که باید در کجا به دنبال او بگردند!
در این موقع یکی از کارگران مزرعه که گفتگوی «لُرد» را با
صاحب کار خود شنیده بود، سری تکان داد و با حالت تأثریاری گفت:
- کشتی (بریتانیا - گلاسکو)!

گویی این کلمه بی اختیار از دهان وی خارج شده بود! همه از
جمله صاحبخانه با تعجب به او نگاه کردند!
صاحبخانه گفت:

- چه می‌گویی «آیرتون»؟! آیا چیزی راجع به کشتی گمشده
می‌دانی؟!!

«آیرتون» جواب داد:

- بله!

«لُرد» با هیجان سئوال کرد:

... شما چیزی درباره این حادثه شنیده‌اید؟!!

«آیرتون» جواب داد:

- من خودم - یکی از افراد حادثه دیده همان کشتی هستم!
تعجب حاضرین بیشتر شد و همه با دهان باز حیرت زده به او نگاه
می کردند! «آیرتون» مردی چهل و پنج ساله با چهره ای خشک و
اندامی لاغرا و رزیده بود.

«لُرد» پرسید:

- شما همراه «کاپیتان گران» به خشکی رسیدید؟

«آیرتون» پاسخ داد:

- نه آقا! امواج مرا از روی عرشه به دریا پرتاب کردند!

«لُرد» گفت:

- پس شما راجع به انداختن بطری در آب و فرستادن پیام چیزی

نمی دانید؟

«آیرتون» گفت:

- نه! من تا حالا فکر می کردم، «کاپیتان گران» هم همراه بقیه در
دریا غرق شده و تنها کسی که زنده مانده و نجات پیدا کرده، من
هستم! الان از این خبر خیلی خوشحال شدم. چون اگر به خشکی
رسیده باشند، حتماً زنده هستند!

با شنیدن این حرف ها «لُرد» و دیگران پس از اینهمه جستجو نور
امید تازه ای به دلهایشان دمیده بود.

«آیرتون» از جیب خود یک کارت شناسایی بیرون آورد که در آن او
به عنوان سرملوان کشتی معرفی گردیده و امضاء «کاپیتان گران» هم
در زیر آن مشخص بود! «آیرتون» شرح داد که چگونه پس از افتادن

به دریا، خودش را به خشکی رسانده و به دست افراد نیمه وحشی اسیر شده و پس از دو سال کار طاقت فرسا برای آنها، موفق به فرار گردیده و به این محل آمده و در مزرعه مشغول کار شده. حالا هم حاضر است با آنها برای یافتن «کاپیتان گرانٹ» همراه و همسفر شود.

«لُرد» و دیگر مسافران کشتی «دونجان» از این پیشنهاد استقبال کردند و قرار گذاشتند که تمام این منطقه را به خوبی بگردند و این بار به گروه جستجو «خانم هلن»، «ماری گرانٹ»، «کاپیتان جان مانگل» و آقای «البینت» آشپز هم اضافه شدند. قرار بر این شد که کشتی «دونجان» به فرماندهی «توم آوستین» پس از رفتن به بندر «ملبورن» و انجام تعمیرات لازم به خلیج «توفولد» رفته و در آنجا منتظر بازگشت مسافران بماند.

۷

قصری در میان جنگل

مسافران ما اینک جستجوی تازه خود را در منطقه استرالیا آغاز کرده و از سمت جنوب به ایالت «آدلاید» و بعد به ایالت «ویکتوریا» رسیدند.

سفر به خوبی پیش می‌رفت. جاده‌ها هموار و هوا خوب و مناسب بود. پس از دو روز، هنگام غروب به محل چهارپاداران رسیدند و پس از یک استراحت برای حیوانات خود نیز شب را در آنجا گذراندند. غروب روز بیست و سوم «دسامبر» در ایالت «ویکتوریا» به قصبه «آسولی» رسیدند. نزدیک دریاچه، شب را به استراحت پرداختند. صبح روز بعد در میان مسیری خوش‌منظره به راه افتادند راهی پر از گل‌های خوش‌رنگ و زیبای صحرایی. گیاهان آنقدر بلند بودند که اسب‌ها در میان آنها گم می‌شدند! در سر راه خود به کمتر آدمی برخورد می‌کردند. گویی تمام آن ناحیه از سکنه خالی و مردم آنجا را ترک کرده بودند! هنگام غروب چشمشان به غباری افتاد که در جاده پخش می‌شد. گله‌گوسفندی از چرا برمی‌گشت. «پاگانل» جلو رفت و از چوپان سئوالاتی کرد. اما نتیجه‌ای نداشت و مرد گله‌چران چیزی درباره گمشده آنها نمی‌دانست! روز بیست و پنجم «دسامبر» به دامنه

سلسله کوههای «تالبوت» رسیدند.

«پاگانل» گفت:

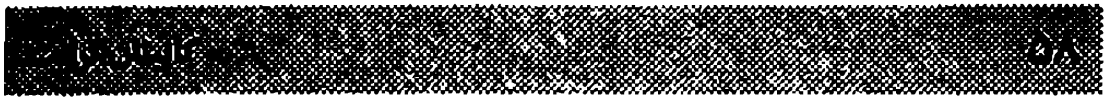
- دوستان عزیز امروز «عید نوئل» است، بهتر است جشنی بگیریم و مراسمی برای خودمان برپا کنیم. همه موافقت کردند و آقای «البنت» شام مفصل و خوشمزه‌ای به عنوان شام شب عید برای آنها تهیه و تدارک دید. همه ضمن خوردن و نوشیدن و پایکوبی، عید را به هم تبریک و تهنیت گفتند.

روز بعد در موقعیت حوزه صد و چهل و سه درجه نصف النهار به رودخانه «ویمر» رسیدند. اما نه کلک داشتند و نه پاروا
«لُرد» گفت:

- حالا چه باید کرد و چگونه از این رودخانه بگذریم؟
«آبرتون» گفت:

- نیازی به کلک نیست، چون رودخانه آنقدرها عمیق نیست و می‌توانیم به راحتی و با احتیاط از آن عبور کنیم.
مردها با اسبها به آسانی از آب گذشتند. ولی کالسکه‌ای که زن‌ها در آن بودند، چیزی نمانده بود که لنگر خود را از دست بدهد و چپه شود. کالسکه زن‌ها را چهار گاو نر می‌کشید.

«آبرتون» و «مانگل» پا به درون رودخانه گذاشته و در حالیکه آب تا بالای کمرشان رسیده بود، لنگر کالسکه را نگه داشته و گاوها را مهار کردند و کالسکه را با اینکه از چند نقطه آسیب دیده بود، آنسوی رودخانه رساندند. در این میان پای یکی - دوتا از اسب‌ها هم می‌لنگید و نیاز شدید به تعویض نعل داشت. بنا به پیشنهاد «آبرتون»



قرار شد آنها در ساحل رودخانه منتظر بمانند تا او به اتفاق «ویلسون» برای آوردن تعمیرکار کالسکه و نعلبند به پانزده مایلی بروند. آنها شب را در کنار بستر رودخانه به خواب و استراحت گذرانند. روز بعد «آیرتون» با «ویلسون» به همراه یک آدم تنومند برگشتند.

مرد نعلبند که آدم زورمند و پر قدرتی بود، بلافاصله مشغول به کار شد و به سرعت، حدود سه ساعت کار تعمیر کالسکه و نعل اسبها را به خوبی انجام داد، به طوری که باعث حیرت و تعجب همه گردید و پس از رفتن تعمیرکار، آنها هم به راه خود ادامه دادند. سفر به خوبی و بدون حادثه خاصی پیش می رفت تا اینکه به بیابان خشکی رسیدند. «پاگانل» گفت:

- این بیابان چندان وسیع نیست ما اگر کمی سریعتر برویم هنگام غروب به راه آهنی که به دریای «مورایا» می پیوندد، خواهیم رسید. آنها با تمام قدرت پس از چند ساعتی بیابان را پشت سر گذاشتند. آفتاب با آخرین رمقی که داشت، می رفت تا غروب کند. در این زمان ناگهان صدای سوت قطاری به گوش رسید. همه به سمت صدا برگشتند و مسیر قطاری را که از سمت جنوب می آمد، با نگاه تعقیب کردند، که ناگهان صدای فروریختن و سقوط وحشتناکی را شنیدند! «لرد» گفت:

- شما اینجا باشید تا ما ببینیم چه اتفاقی افتاده است!

«پاگانل» و مانگل به همراه «لرد» به محل حادثه رفتند. محل واقعه در پلی نزدیکی ایستگاه راه آهن بود. و قطار از روی پل درهم شکسته به درّه سقوط کرده بود!

چند نفری از جمله سه نگهبان راه آهن و رئیس آنها در آنجا برای

بررسی آمده بودند.

«لُرد» گفت:

- چه حادثه فجیع و دلخراشی؟!

رئیس پلیس راه آهن گفت:

- این یک حادثه معمولی و عادی نیست، این یک خیانت است!

«لُرد» خودش را به رئیس پلیس معرفی کرد و وی برای «لُرد»

چگونگی ماجرا را به طور زیر شرح داد.

- راهزنان با نقشه قبلی به آخرین واگون قطار حمله برده و پس از

سرقت مقدار زیادی پول و طلا متواری می شوند و از قرار معلوم آنها

پل را هم قبلاً دستکاری کرده بودند و باعث سقوط قطار و کشته و

زخمی شدن چند تن از نگهبانان و کارکنان گردیدند.

«لُرد»، «هاگانل» و مانگل پس از دیدن این حادثه تلخ از پلیس راه

خداحافظی کرده و نزد همراهان خود برگشتند.

وفتی خانم «هلن» موضوع را پرسید، «لُرد» برای اینکه در او و

دیگران ایجاد ترس و دلهره نکند، خونسردانه پاسخ داد:

- چیز مهمی نبود. قطاری دچار حادثه شده بود. بهتر است به راه

خودمان ادامه دهیم و شب را در جای مناسبی بگذرانیم.

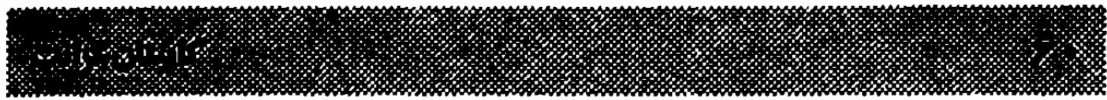
مسافران پس از مقداری راه رفتن به کلبه‌ای رسیدند. آتشی روشن

کرده، غذایی خوردند و خوابیدند.

صبح روز بعد به راه افتادند. در سر راه خود به ناحیه آباد و شهر

پرفت و آمد و شلوغی در دامنه کوه «الکساندر» رسیدند.

«هاگانل» گفت:



- اینجا سرزمین طلاست! ناحیه‌ای در استرالیا، که افراد طماع و طلاپرست را از چهارگوشه دنیا به سوی خود کشانده. جالب اینکه این ناحیه در مسیر سی و هفت درجه عرض جغرافیایی منطقه استرالیا یعنی محل گمشدن «کاپیتان گرانت» واقع شده است!



روز اول «ژانویه» بود و آنها از کناره هتل، بانک، اداره روزنامه، کلیسا، مزرعه‌ها و خانه‌ها می‌گذشتند. «پاگانل» غرق در افکار خود چشم از زمین بر نمی‌داشت!

«سرگرد» گفت:

- چه شده دوست عزیز؟ آیا چیزی گم کرده‌ای!

«پاگانل» گفت:

- بله، «سرگرد»! انسان همیشه گم کرده‌ای دارد! نمی‌دانم چرا وقتی اسم طلا و معدن را شنیدم، بی اختیار هوس کردم که یک سنگ طلای ده کیلویی را در اینجا پیدا کرده و به عنوان یادگاری با خودم ببرم! (همه خندیدند)

پس از این شوخی بانمک و به موقع به مهمانخانه‌ای رسیده و شب را در آنجا گذراندند.

سفر به خوبی و بدون مشکل و پیش آمدن مانعی پیش می‌رفت و به این ترتیب پس از پانزده روز به خلیج «توفول» رسیدند. بعد از دیدن حادثه قطار، «لرد» مرتب، احتیاط و دقت را به همسفرانش توصیه می‌کرد و آنها لحظه‌ای اسلحه را از خود دور نمی‌کردند...

مسافران پس از گذشتن از یک جنگل و یک صحرای باز به قصبه

نسبتاً آباد و خوبی رسیدند و در مهمانخانه‌ای اقامت کردند. «سرگرد» چشمش به روزنامه‌ای که روی میز دفتر مهمانخانه بود افتاد. آن را برداشت و هنگام مطالعه، چشمش به خبری مربوط به حادثه قطار افتاد. وی سر صحبت را با مدیر مهمانخانه باز کرد و معلوم شد که شش ماه قبل بیست و نه نفر از راهزنان و آدمکشان حرفه‌ای به سرکردگی «بن جویس» از زندان «پرت» فرار کرده به طور پراکنده در شهرها و آبادی‌های این منطقه به دزدی و جنایت مشغول هستند. به همین علت هراس و دلهره عجیبی در دل مردم افتاده و اغلب به خاطر نبودن امنیت، محل زندگی خود را به جای دیگر انتقال داده‌اند و بقیه هم از سفر و رفت و آمد به نقاط دور خودداری و احتیاط می‌کنند!

«سرگرد» این موضوع را برای دوستان و همسفران خود شرح داد و اظهار داشت که به این ترتیب ادامه سفر در چنین شرایطی کار عاقلانه‌ای نمی‌تواند باشد!

اما «آیرتون» در مقام اعتراض به گفته «سرگرد» برآمده و نظرش این بود که اگر خطری هست در تمام این منطقه باید باشد! بنابراین برگشتن از اینجا هم خالی از خطر نخواهد بود. مگر اینکه تلگرافی به کشتی «دونجان» زده شود تا به این جا بیاید!

«لرد» پس از شنیدن این اظهارات گفت:

- اعتقاد شخص من این است که انسان نباید هیچ کاری را در نیمه راه رها کند! از آن گذشته بدون وجود دزد و راهزن هم سفر بدون حادثه و مشکل و سختی نخواهد بود. همچنانکه ما تاکنون زلزله،

سیل، حمله گرگها را تجربه کرده ایم! پس از این گفتگوها وارد جنگلی شدند. راه ناهموار و سختی بود. گاوها به سختی خود را می کشیدند. کالسکه همچنان بالا و پایین می رفت و زن ها در داخل آن به گفت و گو مشغول بودند و اهمیتی به تکان لرزه های کالسکه نمی دادند. و گویی این مسأله در طول سفر برایشان عادی شده بود!

«مانگل» پیشاپیش همه می رفت و راه را باز می کرد. درست مثل اینکه وظیفه ناخدایی خود را انجام می دهد. منتهی این بار به جای دریا رهبری کاروان را در جنگل به عهده گرفته بود!

هنگام غروب آفتاب، جای مناسبی را برای خوردن غذا و استراحت در نظر گرفتند و روز بعد هم بدون مشکل پیش رفتند. روز سوّم با پشت سر گذاشتن جنگل به محیط بازی رسیدند، سر راه خود به خانه نسبتاً قشنگی برخورد کردند.

«پاگانل» گفت:

- وجود این خانه در این دشت وسیع بسیار عجیب است! از قرار معلوم باید متعلق به شخص ثروتمندی باشد که پولش را در چنین جایی برای ساختن خانه خرج کرده! در همین موقع مرد ژولیده ای با لباس کهنه و وصله دار از خانه بیرون آمد!

«پاگانل» گفت:

- صاحب این خانه کجاست؟

مرد ژولیده با بی میلی جواب داد:

- صاحب این خانه من هستم. آیا کاری داشتید؟

«سرگرد» که نتوانسته بود از خندیدن خودداری کند، جلوی دهان خود را گرفت و آهسته شروع به خندیدن کرد.

«پاگانل» از مرد سئوالاتی در مورد «کاپیتان گرانت» نمود، ولی مرد خود را کاملاً بی اطلاع نشان داد.

«لُرد» که ظاهر فقیر مرد را دیده بود، به حالت ترحم چند سکه به طرف او دراز کرد و مرد ژولیده بدون هیچ ابایی، سکه‌ها را گرفت و در جیب خود گذاشت و داخل خانه رفت و در را بست!

همه با حیرت آنجا را ترک کرده و به راه خود ادامه دادند!

«پاگانل» گفت:

«بِالْآخِرَةِ مِنْ نَفْهِمِیْدَمْ کِهْ اَوْ فَقِیْر بُؤْدْ یَا غَنِیْ!»

همه بنای خندیدن را گذاشتند.

۸

ربودن کشتی «دونبان»

در بین راه در چند جا اعلامیه پلیس برای پیدا کردن و معرفی «بن جویس» سرکردهٔ راهزنان و آدمکشان فراری به چشم می خورد که طی آن جایزه‌ای نیز برای یابنده یا اطلاع‌دهنده قرار داده بودند.

مسافران در جادهٔ ناهموار و سختی افتاده بودند. راه دشواری که در آن گاوها با جان سختی کالسکه را می کشیدند، صدای جیر - جیر چرخهای کالسکه درآمده بود. چنانکه گویی هر لحظه در حال شکستن و خرد شدن بود. در چنین اوضاع و احوالی یکی از اسب‌ها، حالش بهم خورد و سوار خود را به زمین انداخت. حیوان نیز بلافاصله جان داد!

آنها هرچه فکر کردند علّتی برای مرگ ناگهانی اسب بیچاره نیافتند!

«لُرد» به «مولرادی» گفت:

- بیا اسب مرا سوار شو، من با کالسکه می آیم.

مسافران کم‌کم دامنهٔ کوههای «آلپ» را پشت سر گذاشته و به یک ناحیه وحشی رسیدند که پر از خارها و علفهای خودرو و عجیب بودا «پاگانل» با دقت به بررسی محیط پرداخته و گهگاهی چیزهایی در دفتر

خود یادداشت می کرد.

گیاهان وحشی که بلندی و ارتفاع آنها گاه به نه متر هم می رسید، همه را دچار حیرت کرده بود. پس از گذشتن از این محل، اسب «پاگانل» هم از پا درآمد و افتاد!

«لُرد» از پیش آمدن این حوادث پی در پی هنوز متأثر و ناراحت بود که یک اسب دیگر و یک گاو هم مردند! به این ترتیب آنها حالا سه گاو و چهار اسب داشتند! اجباراً چند نفری پیاده می رفتند و به نوبت یکی یکی برای رفع خستگی سوار کالسکه می شدند.

آن روز نتوانستند راه زیادی طی کنند. سرانجام پس از دو روز به رودخانه «اسنوی» رسیدند. پس از گذشتن از جنگلی، کالسکه در زمین گل آلودی فرو رفت که هرچه توان و نیرو صرف آن شد فایده ای نداشت و بهتر دیدند که شب را در آنجا بگذرانند تا صبح روز بعد فکری برای بیرون آوردن کالسکه بکنند. همه خسته بودند و پس از خوردن غذا، به خواب عمیقی فرو رفتند. ساعت یازده شب «سرگرد» احساس سر و صدایی کرد. همینکه چشم باز کرد پرتو نوری را در میان درختان جنگل دید. آهسته از جا بلند شد و به سمتی که نور از آنجا تابیده بود رفت. در چند قدمی خود سایه هایی را در حرکت دید و فوری خودش را به زمین انداخت و با دقت به رد پای چند نفری که در میان تاریکی از نظر محو می شدند، نگاه کرد، آنها چه کسانی بودند؟! چه می خواستند؟! «سرگرد» دوباره به جای خود برگشته و خوابید. ساعت دو نیمه شب باران شروع به باریدن کرد. هیچکس خوابش نمی برد. باران تا دمیدن سپیده صبح ادامه داشت و بعد از آن

به کلی قطع شد

با طلوع آفتاب همه از جا برخاستند تا کالسکه را به کمک اسب‌ها از گل بیرون بکشند، ولی با جسد بی‌جان دو گاو و سه اسب روبرو شدند!

آنها با بندر «ملبورن» یکصد مایل فاصله داشتند، در حالی که یک اسب و یک گاو برای آنها باقی مانده بود. چاره‌ای نبود. به‌هرتریبی شده بود باید خود را به ساحل می‌رساندند.

«آیرتون» گفت:

- طبق قراری که گذاشته بودیم، کشتی «دونجان» باید هم‌اکنون در خلیج «توفولد» منتظر ما باشد. چهار پنج روزی تا آنجا راه است. اگر کشتی در خلیج هم نباشد، ما وقتی به آنجا برسیم، می‌توانیم به‌ظرفی به «توم آوستین» خبر دهیم تا کشتی را به آن محل برساند.

«پاگانل» گفت:

- چهار پنج روز؟ من فکر می‌کنم پانزده تا بیست‌روزی، رفتن ما تا آنجا طول بکشد، چون در سر راه ما یک رودخانه عمیق و عریض قرار گرفته که در چنین فصلی از سال عبور از آن کار آسانی نیست. به عقیده من اگر همه در اینجا منتظر بمانیم و یکی از ما برود، هم به کشتی خبر می‌دهد و هم چندتایی اسب و گاو تهیه می‌کند. این عاقلانه‌تر است، تا اینکه با نبودن وسیله همه با هم حرکت کنیم!-

«لرد» با این پیشنهاد موافقت کرد. همه برای اینکه چه کسی برای رساندن پیغام و آوردن کمک برود، به‌مشورت و تبادل نظر پرداختند. سرانجام به اتفاق آراء کسی را بهتر از خود «آیرتون» ندیدند. چون او با

منطقه به خوبی آشنایی داشت و می توانست با سرعت بیشتری از عهده این کار برآید.

«لُرد» گفت:

- «آیرتون» با این اسب باقیمانده می توانی بروی و نامه ای را که هم اکنون می نویسم به «آویستن» برسانی.

«آیرتون» با خوشحالی گفت:

- من در خدمت حاضرم جناب «لُرد».

«لُرد» از طرف خود یک معرفی نامه نوشته و همینکه خواست آن را به «آیرتون» بدهد، «سرگرد» گفت:

- ببخشید با اجازه و نامه را از دست «لُرد» گرفت:

- بعد از آنکه نگاهی به آن انداخت، رو به «لُرد» کرد و اظهار داشت:

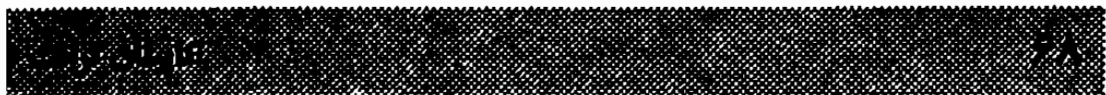
- شما به جای «آیرتون» در این نامه باید بنویسید «بن جویس»! و با

اشاره به «آیرتون» ادامه داد:

- ایشان «بن جویس» هستند نه «آیرتون»!

همه با تعجب به «آیرتون» نگاه کردند! «آیرتون» هم بلافاصله تپانچه را کشید و گلوله ای به سوی «لُرد گلناروان» شلیک کرد و پا به فرار گذاشت! «سرگرد» و «مانگل» او را تعقیب کردند، ولی وی رفته بود!

زخمی که روی بازوی «لُرد» ایجاد شده بود، چندان عمیق نبود و «پاگانل» آن را بخوبی پانسمان کرد و بست. حالا همه چشم به دهان «سرگرد» دوخته بودند و می خواستند از زبان خود او بشنوند که موضوع از چه قرار بوده است و او چه اطلاعاتی در مورد «بن جویس»



یعنی همان سرکرده مشهور جانیان دارد؟!

«سرگرد» گفت:

- من از همان روز اوّل هم به «آیرتون» و حرفهایش اعتماد چندانی نداشتم. تردید من نسبت به او از زمانی بیشتر شد که مرتباً اصرار می کرد به کشتی «دونجان» برگردیم! او نقشه ای برای تصاحب کشتی در سر می پروراند. به همین علت مردن اسرارآمیز حیوان ها هم کار او بود تا ما را از رفتن و ادامه سفر باز دارد و اجباراً به کشتی برگرداند و نقشه خود را به مرحله اجرا درآورد! البته تا حدّ زیادی در این کار موفق شده بود و طرحی که ریخته بود، قدم به قدم به خوبی پیش می رفت. اگر شب گذشته من بیدار نمی شدم، به راز او پی نمی بردم و هویت واقعی او را نمی شناختم! امروز هم با گرفتن معرفی نامه از جناب «لُرد» به راحتی به مقصود پلید خود نائل می شدا همه مات و مبهوت به حرفهای سرگرد گوش سپرده بودند و او ادامه داد:

- بله دیشب سر و صدایی مرا از خواب پراند. وقتی چشم باز کردم، پرتو نور چراغ قوه ای از لابه لای درختان گویی اعلام خطر و هشدار بود، برای اینکه به گونه ای اتفاقی من پی به راز مهمّی ببرم! پس آهسته و آرام از جا بلند شدم و مسیر را تعقیب کردم. چند قدمی که جلو رفتم، سایه سه مرد را دیدم و خودم را به زمین انداختم و به حالت سینه خیز درست مانند زمانی که در جبهه جنگ بودم، خودم را روی زمین کشاندم. یکی از آنها را خوب می شناختم. او همان نعلبند خالدار بود که «آیرتون» به دنبال وی رفته و او را با خود برای تعمیر کالسکه و نعل زدن اسب ها آورده بود!

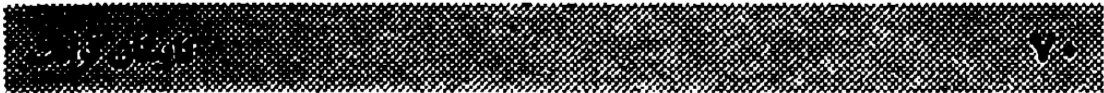
نعلبند خالدار با شوق و حرارت می گفت:
 - آفرین! آفرین به «بن جویس»! واقعاً که چه ماهرانه کارهایش را
 انجام می دهد. بی خود نیست که برای سرش جایزه گذاشته اند!
 دیگری در جواب او گفت:
 - تمام اسب ها و گاو ها مرده اند؟
 نعلبند هم جواب داد:

- پس می خواستی زنده بمانند؟! مقداری از علفهای سمی
 «گاسترلویوم» را در خوراک هر حیوانی مخلوط کنی، فوری کارش
 تمام است و «بن جویس» هم با زرنگی این بلا را سر حیوانات
 همسفرانش آورده است.

«سرگرد» پس از شرح این واقعه رو به همراهانش کرد و ادامه داد:
 - بله دوستان عزیز دیگر جای شک و تردیدی باقی نمانده بود که
 «آیرتون» همان «بن جویس» معروف است!

در این موقع «ماری گران» های های بنای گریه کردن را گذاشت
 او به شدت احساس سرخوردگی و یأس و افسردگی می کرد!
 «ماری» به شدت گریه می کرد و خانم «هلن» او را دلداری می داد:
 - ناراحت نباش «ماری»!
 «ماری» حق کنان گفت:

- شما و جناب «لرد» و «سرگرد» و بقیه به خاطر نجات پدرم،
 جانتان را به خطر انداخته اید و رنج یک سفر طولانی را تحمل کرده اید
 که چه؟! آخرش هم بی نتیجه و دست خالی برگردیم! من از روی همه
 شما خجالت می کشم و نمی توانم جواب محبتتان را بدهم. اگر



می دانستم که در آن پیام اشتباهی هست، هرگز راضی نمی شدم تا این همه به زحمت و دردسر بیفتید!

خانم «هلن» گفت:

- این چه طرز فکر و خیالی است «ماری»...؟ ما خودمان دوست داشتیم که این کار را بکنیم و الان هم پشیمان نیستیم. از طرفی هنوز معلوم نیست که پدرت پیدا نشود!

با این حرف ها دختر کم کم آرام شد. در این موقع «پاگانل» گفت:
- پس این آدم متقلب کارت شناسایی سرملوانی کشتی (بریتانیا - گلاسکو)، را از کجا آورده بود؟! ما که به طور تصادفی به آن مزرعه رفته بودیم و او نمی توانست بلافاصله یک کارت جعلی، آنهم در پیش ما درست کند!

«سرگرد» گفت:

- امضاء «کاپیتان گران» هم پای برگه شناسایی بود آیا او با چه سرعتی می توانست آن را در همان فاصله که ما آنجا بودیم جعل کند؟!

«پاگانل» گفت:

- از همه این حرف ها که بگذریم، یک چیزی برای ما روشن و مسلم شده، اینکه کشتی (بریتانیا - گلاسکو) در سواحل «استرالیا» یعنی در همین مناطق حادثه دیده در واقع این بار ما را عوضی نیامدیم.

«مولرادی» گفت:

- یک اسب هنوز داریم و اگر جناب «لرد» اجازه بدهد من می روم و کمک می آورم.

«لُرد» گفت:

- ولی تو چندان با منطقه آشنایی نداری و از طرفی افراد «بن جویس» که در تعقیب ما هستند، ممکن است تو را به تنهایی پیدا کرده و بلایی به سرت بیاورند.

«مولرادی» گفت:

- آیا چاره‌ای دیگر جز این هست؟! اگر یک نفر فدا شود، بهتر است که همه قربانی شوند!

«لُرد» از وفاداری و فداکاری «مولرادی» قدردانی کرد و گفت:

- آفرین به تو مولرادی! من تا این اندازه هم تو را جسور و فداکار نمی‌دانستم، به راستی که سفر و حوادث ناگوار آن حقایق عجیبی را برای انسان آشکار می‌سازد!

پس از این گفتگو، در اثر اصرار «مولرادی»، «لُرد» راضی به فرستادن او برای دادن پیام و آوردن کمک گردید. اما برای نوشتن پیام به «توم آوستین» دست «لُرد» زخمی و قادر به نامه‌نگاری نبود، گرچه «مولرادی» نیازی به معرفی نداشت. ولی برای رساندن کشتی، تنها امضاء «لُرد» معتبر و مهم بود. به همین علت «پاگانل» نوشتن پیام را به عهده گرفت تا «لُرد» زیر آن را امضاء کند. «پاگانل» پس از مدتی فکر چیزی نوشت و «لُرد» با زحمت امضایی پای آن گذاشت و به «مولرادی» داد و او هم به سرعت سوار اسب شد و از آنجا رفت.

مسافران مجبور بودند تا برگشتن «مولرادی» و آمدن کمک در آنجا بمانند. آن روز گذشت. شب پس از خوردن غذا، خوابیدند. دو ساعتی نیمه شب گذشته بود که ناگهان سرو صدایی همه را از خواب

بیدار کرد. در این موقع صدایی شنیده شد:

- کمک! کمک!

و بعد «مولرادی» را دیدند که ناله کنان پیش می‌آید. او زخمی و خونین بود. فوری وی را به داخل کالسه بردند. خنجری به پهلوی راستش زده بودند!

سرگرد با دستهای ماهرش، به سرعت زخم را با الکل شست و پس از گذاشتن دارویی آن را به خوبی بست. یک ربع بعد «مولرادی» که از درد و سوزش زخم کمی آرام گرفته بود، گفت:

- نامه! جناب «لُرد» نامه!

«لُرد» گفت:

- نامه چه شده «مولرادی»؟

«مولرادی» گفت:

- نامه را بردندا

«لُرد» جیبهای او را گشت، ولی از نامه خبری نبود! آن شب گذشت. صبح در طلوع آفتاب، به محل حادثه رفتند، دو جسد روی زمین افتاده بود. یکی از آنها نعش نعلبند بود!

«مولرادی» جریان واقعه را برای مسافران اینطور تعریف کرد:

- من پس از گرفتن نامه و رفتن به سوی مقصد، در بین راه نزدیک غروب آفتاب، از دور چند نفر را دیدم که با اسب به سمت من می‌آیند. ابتدا اهمیتی ندادم و فکر کردم که آنها مسافر و رهگذرند. ولی وقتی نزدیک تر شدند، «آیرتون» یا همان «بن جویس» را شناختم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه به نزد شما برگردم.

بلافاصله سر اسب را به این سو برگرداندم و آنها به تعقیب من پرداختند. تا کم کم هوا تاریک شد و در نزدیکی اقامتگاه آنها به من رسیدند و در نتیجه با هم درگیر شدیم. من به سوی یکی از آنها شلیک کردم و نعلبند به زمین افتاد. در همان موقع دونفر از آنها به من نزدیک شدند و هر سه از اسب به زیر افتاده و با هم به زد و خورد پرداختیم که ناگهان سوزشی در پهلوی خود احساس کردم و به زمین غلطیدم. یکی از آنها به طرفم خم شد و جیبهایم را گشت و نامه را پیدا کرد. من زیرچشمی به او نگاه کردم، ولی حس و توان اینکه عکس‌العملی از خود نشان بدهم نداشتم و صدای «بن جویس» را می‌شنیدم که به دوستان خود می‌گفت، برویم بچه‌ها - با این نامه صاحب کشتی شدیم!

«لُرد» گفت:

- من می‌دانستم «مولرادی»! برای همین هم به تو گفتم نرو! ولی تو اصرار و پافشاری کردی. ولی باز هم خدا را شکر که از خطر جستی!

«مولرادی» گفت:

- من وقتی به زمین بی‌حس و بی‌هوش افتاده بودم، «بن جویس» مرا مُرده پنداشته بود، وگرنه با ضربه دیگری کارم را تمام می‌کرد!

«سرگرد» گفت:

- عجله او برای برداشتن نامه، فرصت فکر کردن را به او نداده که تو مرده هستی یا زنده!

«لُرد» گفت:

- حالا چاره‌ای جز این برای ما نمانده که همگی آماده حرکت

به سوی خلیج «توفولد» بشویم. چون از قرار معلوم، «بن جویس» و دوستان او هم به آنجا رفته‌اند!

«سرگرد» گفت:

- ولی اگر آنها زودتر از ما برسند، که می‌رسند، در آن صورت ما دیگر صاحب کشتی نخواهیم بود!
«لرد» گفت:

- در هر صورت ما چاره‌ای جز رفتن نداریم. از آن گذشته، از کجا معلوم است که کشتی هم‌اکنون در ساحل آماده باشد تا آنها آن را تصاحب کنند؟!

مسافران در مسیر حرکت خود مجبور بودند از رودخانه بزرگ و عمیق «اسنوی» عبور کنند. به هرزحمتی که بود یک کلک ساختند و از رودخانه گذشتند. آنسوی رودخانه بیابان وسیعی بود و حدود سی و پنج مایل راه را بدون وسایل لازم و کمبود مواد غذایی طی کردند. روز چهارم یعنی در بیست و چهارم ژانویه حال «مولرادی» رو به بهبودی گذاشت و توانست خودش راه برود. تا آن‌موقع او را روی تخت‌خوابی که از شاخ و برگ درختان درست کرده بودند، حمل می‌کردند.

روز پنجم خسته و ناتوان و بی‌رمق به قصبه‌ای در پنجاه کیلومتری خلیج «توفولد» رسیدند. وسایل لازم و خوراک را تهیه و تدارک دیدند و پس از استراحت، نفس تازه کرده و دوباره به راه افتادند.

صبح روز بعد به ساحل رسیدند. اما افسوس که اثری از کشتی «دونجان» در آنجا نبود. با این حال امیدشان را از دست ندادند. شاید

«توم آوستین» در همان نزدیکی‌ها لنگر انداخته باشد و چون دریا کولاک بوده جلوتر نیامده است!

به قصبه‌ای که در پنج مایلی آنجا بود رفتند و تلگرافی به مدیر بندر «ملبورن» زدند. ساعت دو بعد از ظهر جواب تلگراف آمد. کشتی «دونجان» روز هجدهم ماه به سوی نقطه نامعلومی حرکت کرده بود! «لرد» با ناراحتی گفت:

- جهت نامعلوم کشتی کجا می‌تواند باشد؟!
«سرگرد» گفت:

- بدون شک کشتی به دست «بن جویس» و افرادش افتاده و آنها آن را به مقصدی که می‌خواستند برده‌اند!
جستجوگران «کاپیتان گرانٹ» خسته و نومیدتر از همیشه مانده بودند که چه بکنند؟! «لرد» گفت:

- برای ما تنها یک راه مانده، آن هم برگشت به خانه است!
برای رسیدن به اروپا باید به بندر «ملبورن» می‌رفتند و از آنجا با یک کشتی مسافری خود را به خانه می‌رساندند.

۹

به سوی اوکلند

در بندر سه کشتی لنگر انداخته بودند که هیچکدام مستقیماً به سمت اروپا نمی‌رفتند. «پاگانل» پس از پرس و جو متوجه شد که یکی از کشتی‌ها به جزایر جنوب «زلاندنو» یعنی «تاکاناموئی» و «آوکلند» می‌رود و از آنجا می‌شود با کشتی دیگر به اروپا رفت. نام این کشتی مسافربری «موکارایا» بود که به طور مرتب بین بنادر «استرالیا» و «زلاندنو» مسافر جابه‌جا می‌کرد.

کاپیتان «ویل هالی» مرد قوی هیکلی بود که پیش از لحظه‌ای از لب دور نمی‌کرد. مسافران ما پس از توافق با او، روز بعد یعنی بیست و هفتم «ژانویه» به کشتی سوار و آماده حرکت شدند. به طور متوسط تا بندر «آوکلند» شش روز راه بود. رنج سفر و پیش‌آمد مشکلات پی‌درپی، مسافران را سخت به فکر واداشته بود، طوری که هرکدام در خود فرو رفته و کمتر لب به گفتگو می‌گشودند. «پاگانل» پیش از همه در فکر حل معمای پیام داخل بطری بود، نوشته‌ای که اینهمه برای آنها باعث دردسر و گرفتاری شده و به صورت مسأله لاینحلی ذهن از او را به خود مشغول کرده بود.

روز سی و یکم «ژانویه» به «ماکایا» رسیدند. با این حساب دوسوم

راه را طی کرده بودند. کاپیتان «ویل هالی» از نظر اخلاقی آدم لاقید و بی بند و باری بود که از صبح تا شب مست و لایعقل پیپ دود می کرد و چندان احساس مسئولیتی نسبت به کار خود نداشت. اداره کشتی خود به خود به دست ملوانان افتاده بود و چندباری هم کشتی با مشکل روبرو شد و «جان مانگل» به یاری ملوانان رفت و با راهنمایی و رهبری خود مشکل آنها را حل کرد. ولی وقتی دید که کاپیتان «ویل هالی» از دخالت او خوشش نمی آید، وی هم دیگر کاری به کار آنها نداشت.

ناخدا همچنان به باده گساری و اتلاف وقت مشغول بود. «سرگرد» رو به دوستانش کرد و گفت:

«اگر این آدم تا موقع رسیدن به ساحل و لنگر انداختن هم اینطور بی توجه و بی تفاوت باشد، ممکن است کشتی را به صخره های ساحلی بکوبد و جان همه را در خطر بیندازد. «پاگانل» گفت:

«تازه اگر از بی خیالی این آدم «دائم الخمر» هم خلاص شویم، باید به فکر رهایی از دام افراد وحشی باشیم که دشمن سرسخت اروپایی ها می باشند و تعدادشان هم در این ناحیه کم نیست و در میان آنها هنوز هم آدمخوار وجود دارد!

«پاگانل» پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

«آنها برای قربانیان خود یعنی اروپاییان، روش بسیار جالبی دارند، به این ترتیب که ابتداء در دوستی و رفاقت را باز کرده و به این وسیله جلب اطمینان و اعتماد می نمایند و پس از مدتی انتقام سختی از

دشمنان خود می‌گیرند!

روز دوم «فوریه» بود و هنوز کشتی تا ساحل فاصله زیادی داشت. دریا کم‌کم حالت آرام و عادی خود را از دست داده بود و به تلاطم و بی‌قراری افتاده بود. موجهای بلند به کشتی می‌خوردند و انبوه آب را روی عرشه می‌ریختند. پس از خالی کردن آب از روی شکم گشاد کشتی «موکارایا»، دوباره موج دیگری با ضربه و فشار آب زیادی را با خود به عرشه می‌آورد و تکرار این عمل کشتی را در یک مخاطره جدی قرار داده بود! با این همه در ناخدای بی‌خیال و بی‌بند و بار کشتی ذره‌ای توجه دیده نمی‌شد!

تخته‌سنگ‌های بزرگی که تا ساحل ادامه داشتند، سر‌راه کشتی بودند و این نیاز به دقت و احتیاط لازم داشت که با آن سنگ‌ها برخورد نکنند.

در این موقع ناگهان موج نیرومندی از راه رسید و کشتی را با خود بلند کرد. کشتی «موکارایا» با تکان لرزه‌شدیدی بالا و پایین رفت و به تخته سنگی خورد و یکی از دکلهای آن در اثر برخورد موج دیگر هم درهم شکست و کشتی در زاویه سی درجه نزدیک به ساحل در جا متوقف و از حرکت باز ایستاد!

«لُرد» از «مانگل» پرسید:

«حالا چه خواهد شد؟! آیا کشتی غرق نمی‌شود؟!»

«مانگل» پاسخ داد:

«نه جناب «لُرد» کشتی از خطر غرق شدن جسته و حالا با خطر دیگری روبرو هستیم و اینکه امواج دریا کشتی را مرتب به صخره‌ها و

تخته سنگ‌ها بکوبند و تکه تکه کنند!

در این موقع آنها «ویل هالی» ناخدای کشتی را دیدند که مانند دیوانه‌ها روی عرشه می‌دود و توی سر خود می‌زند و فریاد می‌کشد: - بیچاره شدم! ورشکست و نابود شدم! خدایا «موکارایا»ی

قشنگم، کشتی نازنینم خرد شد و از بین رفت!

ولی از دست کسی کاری ساخته نبود. سرگرد گفت:

- مردک دیوانه تازه به هوش آمده و مستی از سرش پریده!

«پاگانل» گفت:

- آدمی که به جان خودش رحم نکند به کسی رحم نمی‌کند. این مرد از صبح تا شب مرتب الکل و دود پیپ را به حلق خود فرو می‌ریزد و ذره‌ای به فکر سلامتی خود نیست. چندبار من به او نزدیک شده و به طور غیرمستقیم وی را متوجه مسئولیت کار و مسافرانی که به او اعتماد کرده و به کشتی سوار شده‌اند، نموده‌ام، ولی اصلاً گوشش بدهکار نبود!

شب از راه رسید و گفتن این حرفها دردی را دوا نمی‌کرد جز اینکه ناراحتی مسافران را بیشتر کند.

«لرد» گفت:

- ما باید هرچه زودتر وسیله‌ای برای رسیدن به ساحل پیدا کنیم و از طرفی هم مجبوریم امشب را در کشتی بگذرانیم تا فردا ببینیم می‌شود؟!!

شب را در اطاقهای خود گذراندند و با طلوع آفتاب چشم از خواب گشوده، به افق روبرو یعنی به خشکی که در فاصلهٔ نه مایلی آنان

قرار داشت، نگاه کردند و بعد قرار براین شد که قایقی از «کاپیتان» بگیرند و خود را به ساحل برسانند. ولی هرچه در کشتی گشتند، اثری از کاپیتان و ملوانانش نبود! آنها شبانه فرار را بر قرار ترجیح داده و کشتی سرگردان را با مسافران درمانده در میان دریا رها کرده و خود با قایق‌هایی که داشتند رفته بودند!

«لُرد» رو به «مانگل» کرد و گفت:

«اگر می‌شد کشتی را به حرکت درآوریم، دیگر مشکلی نداشتیم!»

کاپیتان «مانگل» گفت:

«حرکت دادن این کشتی آسیب دیده، آنهم در چنین شرایطی کار عاقلانه‌ای نیست. اگر بتوانیم با تخته‌ها و الوارهایی که در انبار کشتی موجود است، «کلکی» بسازیم، می‌توانیم خود را به ساحل برسانیم. با این پیشنهاد همه موافقت کرده و بلافاصله دست به کار شدند. آنروز تا شب به ساختن «کلک» گذشت و صبح روز بعد با تمام وسایل لازم روی «کلک» سوار شدند و به سمت خشکی حرکت کردند. خوشبختانه دریا بسیار آرام‌تر شده بود و جریان باد موافق هم به سرعت به پیش روی «کلک» افزود. سرانجام پس از گذراندن یکشب در روی دریا ظهر روز بعد به خاک «زلاندنو» قدم گذاشتند.

قصد مسافران این بود که به محض رسیدن به ساحل، فوری به طرف «آوکلند» حرکت کنند، ولی باران شدیدی باریدن گرفت و آنها به ناچار به دنبال پناهگاه، خود را به کلبه متروکه‌ای رساندند و به خوردن غذا و استراحت پرداختند. هرچه در آنجا منتظر کشتی دیگری شدند، فایده‌ای نداشت. اگر وضع به همین صورت پیش

می رفت، آنها در اثر کمبود غذا و دیگر امکانات دچار دردسر می شدند. سرانجام پس از مشورت و گفت و گو با یکدیگر قرار بر این شد، از خیر آمدن کشتی گذشته به راه بیفتند.

«پاگانل» با نگاهی به نقشه مسافت آن نقطه تا «آوکلند» را هشتاد کیلومتر تخمین زد و به این ترتیب اگر حادثه‌ای پیش نمی آمد، آنها پنج شش روزه این فاصله را طی می کردند و مشکل غذا هم نداشتند.

روز هفتم ماه «فوریه» باران قطع شد و هوا آفتابی و خوب بود! آنها پس از طی پنج مایل به جاده‌ای بسیار خوش منظره رسیدند و شب را با دادن نگهبانی به نوبت به صبح رساندند. روز بعد هنگام ظهر به رودخانه «والپا» رسیدند و پس از آن به سمت جنوب پیش رفتند. این سو و آن سو، تک و توک درختان بزرگی به چشم می خورد و پرندگان وحشی بسیاری در میان شاخ و برگ درختان سر و صدا راه انداخته بودند!

تا غروب حدود نه مایلی راه رفتند. «پاگانل» مرتب به نقشه‌هایی که همراه داشت، نگاه نموده و فاصله آبادیها را حساب می کرد. حالا آنها تا نقطه رسیدن دو رودخانه «والپا» و «وایکاتوا» پنج مایل فاصله داشتند که آن را به خوبی و بدون هیچ مانعی طی کردند! در آن نقطه که در واقع جاده اصلی به طرف «آوکلند» از آنجا گشوده و آغاز می شد، یک دهکده وجود داشت!

«لُرد» گفت:

- شب را برای استراحت در اینجا می مانیم.

«پاگانل» گفت:

- به نظر من اگر هرچه زودتر از اینجا عبور کنیم بهتر است. چون همچنان که تا به حال شانس آورده‌ایم و از شر قبایل «موآری»‌ها در امان بوده‌ایم، اگر باز هم بخت یاری کند و این دو روز هم مسأله‌ای پیش نیاید، به «آوکلند» می‌رسیم و در آن شهر و بندر بزرگ، دیگر مشکل و مانعی نخواهیم داشت!

پیشنهاد «پاگانل» مورد پسند همه واقع شد و صلاح را در آن دیدند که رنج بی‌خوابی و خستگی را تحمل کنند و هرچه زودتر از آنجا بگذرند. سپس با قدم‌های محکم‌تری به راه خود ادامه دادند و در محل ساکت و امنی توقف کردند و پس از خوردن مقداری غذا، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتند!

۱۰

رئیس کائی کومو!

صبح تازه آغاز شده و آفتاب به طبیعت جلوه دیگری بخشیده بود. روی بستر رودخانه «وایکاتوا» دو قایق به فاصله‌های نزدیک به هم در حرکت بودند. قایق اولی که از تنه قطور یک کاج به پهنای یک متر و نیم ساخته شده و متعلق به یک مرد بومی بود که پاروزنان می‌رفت و پشت سرش داخل قایق پر از علفهای خشک بود که برای مصرف حیواناتش می‌برد. قایق بعدی هم با هشت پاروزن پر قدرت و کارکشته به سرعت می‌رفت تا قایق اولی را پشت سر بگذارد. در این قایق مرد چهل و پنج ساله شانه پهنی نشسته بود. او یکی از رؤسای پر قدرت «موآری» ها بود. جابجا و گله به گله بدنش، حتی گردن و صورتش را خالهای زیادی کوبیده و جمعاً یکصد و پنج نقش بر اندام خود داشت. از دو پره‌های بینی‌اش دو حلقه گذشته و روی شانه‌های پهنش یک تفنگ انداخته بود. کمر بند پهن و سبزی به رنگ زُمرّد به کمر داشت که از دو سوی آن دو تبر آویزان کرده بود. رئیس سه سگ قوی هیکلش را در اطراف خود مانند نگهبان‌های مخصوصی قرار داده و با اُبّهت و هیبت خاصی نگاهش را به اطراف می‌گرداند. تمام این شکل و شمایل و حالات طبق آیین و رسوم قبیله نشان دهنده و نمایشگر

جسارت، دلیری و شجاعت رئیس بودا و اینکه او از یک پیروزی بزرگ برمی‌گردد حکایت داشت!

در میان این قایق دراز، ده اروپایی اسیر شده با پاهای بسته و دستهای باز به‌طور کور کرده‌ای نشسته بودند. این افراد عبارت بودند از «لرد گلناروان»، خانم «هلن»، «سرگرد ماچ نابس»، «پاگانل»، «جان مانگل»، «ماری گرانیت» و «روبرت گرانیت»، آقای «البینت»، «ویلسون» و «مولرادی»!

آنها با گذشتن و عبور کردن از دهکده‌ای واقع در تقاطع دو رود، «والپا» و «وایکاتوا»، خود را نجات یافته از دام افراد بومی می‌پنداشتند، شبانه از شدت خستگی به‌خیال اینکه جای مناسب و محل امنی پیدا کرده‌اند، در کلبه متروکه‌ای به‌خواب عمیقی فرو رفتند، غافل از اینکه آنجا محل عبور و رفت و آمد «موآری» هاست. به این ترتیب نزدیک طلوع آفتاب قبل از اینکه چشم از خواب بگشایند. به‌دست «موآری» ها اسیر و خواب شیرین سحرگاهی به‌کامشان تلخ شده بود!

اسم رئیس آنها «کائی کومو» و در زبان محلی و بومی به‌معنی (دست و پای دشمن خور) یعنی کسی که دست و پای دشمنان قبیله را می‌خورد، بود.

«کائی کومو» را به‌خاطر خطرناک بودنش همه اروپایی‌های آن منطقه می‌شناختند و در این میان افراد و به‌خصوص سربازان انگلیسی از او سخت وحشت داشتند!

فرماندار «زلاندنو» برای سر «کائی کومو» جایزه تعیین کرده بود.

ولی وی در ناحیه خود چون سلطان مقتدری حکومت می کرد و کسی را یارای نزدیک شدن به محدوده فرمانروایی او نبود!

افراد اسیر شده در انتظار سرنوشت نامعلوم خود غرق در اندیشه و نگرانی بودند. سرانجام «لُرد» از رئیس «کائی کومو» که انگلیسی را به خوبی می دانست، سؤال کرد:

- با ما چه خواهید کرد؟

رئیس «کائی کومو» به آرامی و در عین حال با خشونت جواب داد: - تعدادی از افراد ما به دست هم جنسان شما گرفتار شده اند، اگر بشود با فرماندار معامله خوبی انجام خواهیم داد! شما را می دهم و آنها را پس می گیرم!

این پاسخ تقریباً امیدوار کننده بود. «لُرد» و بقیه همراهان تا اندازه ای آرامش خاطر پیدا کرده بودند.

قایق همچنان پیش می رفت. و از قرار معلوم راه نسبتاً درازی را باید طی می کردند، هنگام ظهر رئیس «کائی کومو» دستور غذا داد. یکی از افراد بومی سبدی پر از خوراکی که خودشان می خوردند، به دست گرفته و به اسرا هم داد. غذا عبارت بود از: مقداری سیب زمینی با گیاهی معطر و خوشبوی مخصوص آن نواحی!

پس از خوردن غذا، قایقی به آنها نزدیک شد. چند نفر بومی صحبت و گفتگوهای کوتاه و گزارش مانندی را به عرض رئیس «کائی کومو» رساندند و با آنها همراه شدند. آن روز هم گذشت و صبح روز بعد باز هم به سفر ادامه دادند. این بار نیز قایقی به آنها پیوست و سرانجام به قسمت عریض رودخانه رسیدند در ساحل تعدادی از

افراد بومی روی تپه بلندی، جلوی کلبه‌های خود برای رئیس «کائی کومو» ابراز احساسات کرده و دست تکان می‌دادند!

قایق آرام آرام به ساحل نزدیک شد و توقف کرد. آنها به ایستگاه آخر رسیده بودند. همه پیاده شدند و در خشکی به سوی قلعه‌ای که روی تپه نسبتاً بلندی قرار داشت، به راه افتادند. بالای یک تیر چوبی بسیار بلند، تکه پارچه کهنه و پاره‌ای در جریان باد تکان می‌خورد، آن پرچم قلعه بود. دامنه تپه را نیزاری پوشانده بود. پس از گذشتن از آن کلبه‌ای را که با شاخ و برگ درختان و نی ساخته بودند، دیدند. درون آن پر از جمجمه و اسکلت انسان بود. داخل قلعه بیش از چهل کلبه وجود داشت و در محوطه وسیع آن تیرهای چوبی زیادی کار گذاشته شده بود و روی آن تیرها نیز اسکلت و جمجمه‌های بسیار آویزان کرده بودند! اینها نشانه افتخار جنگی قبیله و نمایانگر فتح و ظفر و پیروزی آنان بردشمنان بود!

درصد بیشتر این اسکلت‌ها متعلق به افراد انگلیسی بود که گوشت بعضی از آنها را آدم‌خورهای قبیله نوش جان کرده بودند!

کلبه «کائی کومو» نسبت به دیگر کلبه‌ها بزرگتر و از شاخه و برگ درختان و نی‌های به هم بافته، ساخته شده بود و دیوارهای آن از داخل با پیچک‌های به هم بافته شده پوشانده شده بود. در ورودی کلبه رئیس «کائی کومو» حصیری از یک گیاه مخصوص و ضخیم بود که مانند پرده‌ای آویزان شده بود!

نگهبانان بومی به دقت مراقب و مواظب اسرا بودند. طوری که کسی جرأت برگشتن و نگاه کردن به پشت سر خود را نداشت رفتار

نگهبانها بسیار خشن و انتقام‌آمیز بود.

«لُرد» وقتی برخورد نادرست یکی از آنها را با «ماری گرانت» دید، خودش را به رئیس «کائی کومو» که جلوی همه قدم برمی داشت، رساند و موضوع را به‌وی گفت. رئیس «کائی کومو» با نگاه غضب‌آلودی به نگهبان مربوطه، خشم خود را نسبت به‌وی نشان داد و نگهبان به حالت هراس آلوده و خجالت‌زده‌ای خودش را کنار کشید و تا پایان راه سرش را بلند نکرد!

در محوطه قلعه جلوی کلبه رئیس «کائی کومو» حدود صد نفری از افراد قبیله که جزو جنگجویان تازه از جنگ برگشته بودند، با سر و رویی به خون آغشته ایستاده و منتظر دستور بودند. طبق آئین و رسوم قبیله جنگجویان پس از غالب شدن بردشمنان و کشتن آنها می‌بایستی خون آنها را به سر و صورت خود بمالند و به این وسیله رشادت و دلیری خود را به دیگران بنمایانند!

رئیس «کائی کومو» در قسمت بلندی ایستاد و رو به افراد خود کرد و با صدای بلند گفت:

- هیچکس حق آزار و اذیت به این اسرای اروپایی را ندارد. این‌ها گروگانهای ما هستند که باید با افراد اسیر شده ما نزد فرماندار معاوضه شوند!

بعد از این سخنرانی و دستور کوتاه رئیس، آنها را در داخل کلبه نسبتاً بزرگی برده و زندانی کردند. «لُرد» و همراهان اسیرش از شدت خستگی روی حصیرهای پهن شده در کف کلبه دراز کشیده و استراحت کردند!

۱۱

فرار از قبیله «موآری» ها

«روبرت» از لای سوراخی به بیرون از کلبه نگاه کرد و گفت:
- یکنفر در حال آمدن به اینجا است!
«لُرد» گفت:

- بیا بنشین «روبرت».

در این موقع خانم «هلن» رو به شوهرش کرد و گفت:
- نمی شود به گفته این ها اعتماد کرد. همانطور که آقای «پاگانل»
می گفت، روش «موآری» ها به این صورت است که ابتدا ملایم رفتار
می کنند و بعد انتقام می گیرند. پس بیا و این تپانچه را پیش خود
نگهدار تا در موقع لزوم از آن، بتوانی از خود دفاع کنی! همه حیرت
زده به خانم «هلن» نگاه می کردند و او تپانچه را جلوی شوهرش
گرفت.

«لُرد» پس از کمی مکث تپانچه را از همسرش گرفت و فوری در
جیب شلوارش پنهان کرد. لحظاتی بعد صدای چرخاندن دستگیره در
از پشت شنیده شد و پس از آن یک فرد بومی وارد کلبه شد و با اشاره
به آنها فهماند که پشت سر او بروند. همه به دنبال وی روان شدند.
دقایقی بعد روبروی رئیس «کائی کومو» ایستاده و منتظر تصمیم وی

بودند. رئیس در برابر جنگجویان قبیله رو به «لُرد» کرد و گفت:

- شما انگلیسی هستید اینطور نیست؟!

«لُرد» جواب داد:

- بله همه ما انگلیسی هستیم.

رئیس «کائی کومو» پرسید:

- شما به چه منظوری به این ناحیه آمده‌اید؟

«لُرد» پاسخ داد:

- ما مسافرانی هستیم که کشتی امان در اثر طوفان آسیب دیده و

غرق شده و خودمان سرگردان در این منطقه مانده‌ایم!

رئیس «کائی کومو» گفت:

- شما جنگجو باشید یا مسافر به حال ما تفاوتی نمی‌کند! ما

انگلیسی‌ها را دشمنان اصلی خود می‌دانیم! شما شانس آوردید که

چند نفر از افراد قبیله از جمله جادوگر بزرگ ما به دست فرماندار

انگلیسی اسیر هستند و ما مجبوریم شما را تحویل داده و آنها را پس

بگیریم، وگرنه با دست‌های خودم دل و جگرشان را پاره‌پاره کرده و

می‌خوردم و سرهایشان کنار بقیه جمجمه‌ها آویزان می‌شد! ولی حالا

می‌خواهم تو را با جادوگر بزرگ عوض کنم. تو چه می‌گویی؟!

«لُرد» گفت:

- ولی فرماندار مرا به تنهایی با جادوگر بزرگ قابل عوض کردن

نمی‌داند، مگر اینکه همه ما را در مقابل جادوگر به او بدهید.

.. رئیس «کائی کومو» به‌طور درگوشی با چندتن از جنگجویان قبیله

به مشورت پرداخت و پس از کمی مکث گفت:

- ما این دو خانم را با جادوگر عوض می‌کنیم.
 خانم «هلن» جیبی کشید و خود را در آغوش شوهرش انداخت!
 رئیس به حالت مسخره‌ای با صدای بلند خندید و گفت:
 - انگلیسی کثیف تو هم مثل بقیه هموطنانت هستی و می‌خواهی
 مرا فریب دهی. ولی می‌بینی که «کائی کومو» احمق نیست و گول تو
 ابله را نمی‌خورد!
 رئیس «کائی کومو» بعد از این حرف خانم «هلن» را نشان داد و
 گفت:

- این خانم مال من است!
 «کاراته» رئیس جنگاوران گفت:
 - نه! او مال من است و بلافاصله به طرف خانم «هلن» رفت و
 دست او را گرفت و به طرف خود کشید!
 در این موقع «لُرد» بدون گفتن کلمه‌ای تپانچه‌اش را از جیبش بیرون
 آورد و گلوله‌ای در سینه «کاراته» خالی کرد و رئیس جنگاوران قبيله
 درجا به زمین افتاد و جان داد!
 رئیس «کائی کومو» با حالت عجیب و ناباورانه‌ای به «لُرد» نگاه کرد
 و بعد جلو رفت و سینه خود را سپر کرد و رو به جمعیت فریاد زد:
 - «تابوا تابوا»!

این کلمات از هجوم جمعیت به سوی «لُرد» جلوگیری کرد و گر نه او
 را تگه - تگه می‌کردند.

پس از این واقعه، مسافران دوباره در محل قبلی‌اشان یعنی همان
 کلبه زندانی شدند! وقتی به خود آمدند، متوجه شدند که «روبرت» و

«پاگانل» در میانشان نیستند! همه از نبودن آن دونفر ناراحت شدند، ولی کاری از دستشان برنمی آمد، جز اینکه منتظر آینده باشند!

رئیس «کائی کومو» با گفتن کلمه «تابو» آنها را موقتاً از یک مرگ حتمی نجات داده بود. طبق آیین قبیله، وقتی به فردی عنوان «تابو» داده می شد، هیچکس جرأت نزدیک شدن به او را نداشت و در صورت نافرمانی از این امر شخص خطاکار مورد خشم و غضب خدایان قرار می گرفت!

«موآری» ها سه روز پس از مرگ، جنازه هایشان را به خاک می سپردند. دو روزی در سکوت گذشت و روز سوم هنگام دفن جسد «کاراته»، یک جنگجوی خسته و از نفس افتاده از راه رسید و به رئیس «کائی کومو» گفت:

«توهونگا» جادوگر بزرگ را تیرباران کردند!

رئیس با حالت خشم و نفرت رویش را به طرف یکی از جنگجویان برگرداند و گفت:

«به انتقام خون «توهونگا» ی بزرگ، فردا در طلوع آفتاب تمام اسرا را بکشید!

در مراسم دفن جنازه «کاراته» همسر او را نیز کشتند تا در کنار شوهرش به خاک سپارند و همینطور اسب وی را و به این ترتیب سه جسد را به روی تپه بلندی برده و مقبره مخصوصی برای آنها بنا کردند! این محل نیز «تابو» نامیده شد و کسی حق نزدیک شدن به آنجا را نداشت!

مسافران را هم که برای مراسم خاکسپاری «کاراته» برده بودند،

هنگام غروب آفتاب دوباره به کلبه برگردانده و زندانی کردند. آن شب آخرین لحظات و دقائق عمر آنها محسوب می‌شد. همه در انتظار مرگی سخت، دست به دعا به سوی آسمان بردند و سپس هرکس در تاریکی در گوشه‌ای دراز کشیده و غرق در افکار وحشتناک خود بودا خواب به چشم هیچکدام از آنها راه پیدا نمی‌کرد. ساعت چهار صبح از سمت دیواری که به صخره‌های ساحلی تکیه داشت، صدایی شنیده شد. مثل اینکه کسی از پشت مشغول کردن و سوراخ کردن دیوار است!

«سرگرد» مثل همیشه با گوشهای تیز خود زودتر از بقیه متوجه سر و صدا شد و آهسته همه را خبر کرد و گفت:
- گوش کنید! صدایی از پشت دیوار می‌آید.
یکی گفت:

- شاید هم انسان است! بهتر است اینجا را سوراخ کنیم.
حدود نیم‌ساعتی با نقطه‌های که صدا از آنجا می‌آمد کلنجار رفتند، تا اینکه سوراخی ایجاد شد و ناگهان «سرگرد» سوزشی در کف دستش احساس کرد. و آن را به عقب کشید. ولی صدایش را بیرون نداد! نیستی چاقویی از آنسوی دیوار به دستش فرو رفته بود. سرانجام صدای «روبرت» را شنیدند که گفت:

- جناب «لُرد»! گوش کنید! من هستم «روبرت»!
همه دست به کار شدند و سوراخ را باز و بازتر نمودند. تا حدی که «روبرت» وارد کلبه شد. خواهرش «روبرت» را در آغوش گرفت و گفت:

- کجا بودی «روبرت» جان؟!

«روبرت» گفت:

- موقعی که «کارائته» به دست جناب «لُرد» کشته شد، در میان شلوغی و گیر و دار جمعیت، از فرصت استفاده کرده فرار کردم. در این مدت اطراف را خوب بررسی کردم تا اینکه راه ساحل را برای نجات بهتر تشخیص دادم. چون از اینجا به یک غار راه دارد و من با خنجری که کنار یکی از کلبه‌ها افتاده بود، توانستم دیوار را کمی سوراخ نموده و شما را باخبر کنم!

«لُرد» گفت:

- آفرین «روبرت»! تو واقعاً پسر دلیر و جسوری هستی و در این مدت نشان دادی که یک مرد واقعی شده‌ای! ولی پسرم آقای «پاگانل»، کجاست؟

«روبرت» حیرت‌زده گفت:

- «آقای پاگانل»! مگر اینجا نیست؟! چون من تا به حال فکر می‌کردم او هم نزد شماست!

«روبرت» از گمشدن «پاگانل» ناراحت شد. ولی زمانی برای غصه خوردن وجود نداشت و نباید این لحظات حساس را به هیچ وجه و به هیچ قیمتی از دست می‌دادند. پس یکی یکی خودشان را به آنسوی دیوار رساندند و داخل غار رفتند. پس از چند دقیقه از آنطرف غار سردرآوردند و از مسیر یک ردیف درخت در دامنه کوه گذشتند. حالا آفتاب زده بود و مسافران از یک مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودند! از ارتفاع سیصد متری بومبها را در میان پرده‌ای از مه در آن

پایین می دیدند که تفنگ به دست آواز می خواندند و به حالت تهدید آمیز دستهایشان را تکان می دادند. بعضی ها تبرهایشان را بالا و پایین می بردند. و به این شکل خشم و نفرت خود را نسبت به اسیران فراری ابراز می کردند. غافل از اینکه آنها درست بالای سرشان در حال فرار بودند!

«لُرد» گفت:

- حالا به کدام سو برویم؟!

«جان مانگل» به بالا در فاصله پانزده متری اشاره کرد و گفت:

- آنجا یک کلبه است.

«روبرت» گفت:

- آن مقبره «کاراته» است.

همه به آنطرف خود را بالا کشیدند. وقتی به کلبه رسیدند، قبل از همه «لُرد» به درون آن پا گذاشت و ناگهان خود را عقب کشید!

«جان مانگل» گفت:

- چه شده؟

«لُرد» جواب داد:

- یک وحشی اینجا است!

همه جلو آمدند و دیدند یکنفر در گوشه ای از کلبه کِز کرده و مشغول خوردن چیزی است! هنوز کسی حرفی نزده بود که آن شخص گفت:

- بنشیند «لُرد» عزیز غذا حاضر است!

همه با تعجب به او نگاه کردند! آن فرد وحشی کسی به جز «هاگانل»

نبود! آنها با خوشحالی او را بغل کردند و بعد منتظر شدند تا او حرفی بزند و چیزی بگوید! اما برخلاف انتظار آنان «پاگانل» لب به سخن باز نمی کرد!

«سرگرد» گفت:

- آنها چه بلایی سر دانشمند و دوست عزیز ما آورده اند که این چنین خاموش و گوشه گیر شده؟!

پس از چند دقیقه سرانجام «پاگانل» به حرف آمد و گفت:

- در جریان کشته شدن «کاراته» از قلعه فرار کردم و کمی دورتر از اینجا به روستایی رفتم و در این فکر بودم که راه نجاتی برای شما پیدا کنم. ولی به دست افراد دیگری از «موآری» ها افتادم که مرا نزد رئیسشان بردند. رئیس انگلیسی را خوب می دانست! پس از کمی صحبت دستور داد تا مرا در کلبه ای زندانی کردند! خوشبختانه دست و پایم را نبسته بودند و کلبه به ساحل نزدیک بود. پس از تلاش زیادی سوراخی میان دیوار کلبه که با شاخ و برگ درختان درست شده بود، ایجاد کرده و خودم را به اینجا رساندم.

۱۲

کشتی «دونبان»

طبق آئین و رسوم قبایل «موآری» ها می بایستی برای مردگان، وسایل لازم مانند: خوراک، پوشاک و اسلحه در قبر گذاشت و به طور خلاصه عقیده داشتند که آنچه یک شخص در زمان حیات و زندگی خود مورد استفاده قرار می داده، پس از مرگ هم به آنها نیازمند خواهد بود! به همین علت داخل مقبره «کاراته» نیز، تبر و تفنگ، نیزه، گلوله، باروت، پتو و به اندازه دو هفته مواد غذایی قرار داده بودند، تا او و همسرش با خاطری آسوده در قبر بمانند و در صورت نیاز از این وسایل و خوراکی ها استفاده و تغذیه کنند! حالا تمام اینها به جای مردگان، نصیب زنده ها شده بود. «لُرد» و همراهانش خوشحال از این پیشامد، مواد خوراکی و اسلحه های سرد و گرم و خلاصه تمام اموال «کاراته» را تصاحب نموده و از این جهت شکر خدا را به جا آوردند. که در چنین شرایطی به آنها اسلحه و غذا عنایت فرموده است! «لُرد» گفت:

- حالا که موفق به فرار شدیم و به این جای امن آمدیم، باید طرح و نقشه دیگری برای حرکت و فرار دوباره بریزیم و خودمان را هرچه زودتر از این حول و حوش دور کنیم.

«پاگانل، ضمن تأیید حرفهای «لُرد» گفت:

- همینطور که جناب «لُرد» گفتند، جای ما تا زمانی امن و بی خطر است که آنها مقبره را خالی فرض کرده باشند. ولی اگر بویی از موضوع ببرند و متوجه حضور ما در اینجا باشند، آنوقت دیگر به هیچ قیمتی از خون ما نخواهند گذشت! به خصوص اینکه ما با فرار خود ضربه سختی به آنها وارد کرده ایم. پس باید هرچه زودتر به طریقی خود را از این محل دور کنیم!

سکوت سنگینی در مقبره حکمفرما شد و همه در فکر فرو رفتند. آنها در بالای تپه بودند و «مواری» ها در پایین. کافی بود چشم یکی از افراد بومی به اسیران آزاد شده در بالا بیفتد، پس باید هرطور شده حرکت می کردند. که کسی کوچکترین نشانه و اثری از رفتنشان را متوجه نشود و این کار سهل و آسان نبود!

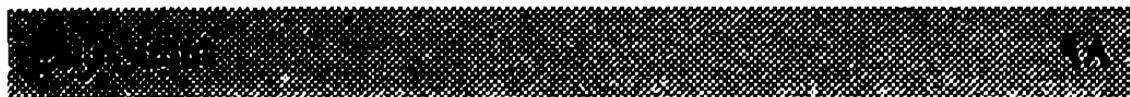
پس از چند دقیقه سرانجام «پاگانل» گفت:

- آنچه مسلم است، فرار ما از این نقطه باید هنگام شب و تاریکی انجام شود. آن هم با دقت و احتیاط بسیار.
«سرگرد» گفت:

- خوشبختانه چیزی به غروب آفتاب نمانده، پس بهتر است صبر کنیم تا شب از راه برسد.
«لُرد» گفت:

- اگر مقداری غذا بخوریم بد نیست، چون از قرار معلوم امشب کار زیادی در پیش داریم!

همه پیشنهاد «لُرد» را پسندیدند و شروع به خوردن کردند. ساعتی



بعد هوا کاملاً تاریک شده بود و مسافران خود را آماده حرکت کردند که ناگهان سر و صدایی از پایین تپه شنیده شد!

«لُرد» گفت:

- شما همینجا باشید تا من ببینم چه خبر است؟! و آهسته از کلبه بیرون آمد و نگاهی به پایین تپه انداخت. آنجا «مواری» ها گله به گله آتش به پا کرده و در اطراف شعله‌ها به رقص و پایکوبی و خواندن آوازهای مخصوص مشغول بودند. گاه به گاه با شلیک تیر و گلوله‌های هوایی و بی هدف، هلهله می کشیدند و به این ترتیب خشم و نفرت خود را نسبت به دشمنانشان، همچنین اسیران فراری نشان می دادند. گویانکه نمی دانستند در آن لحظه زندانیان رها شده در بالای سرشان هستند. ولی با نمایش‌های عجیب و غریب و تظاهرات جنون آمیز، می خواستند اعلام کنند که در هر صورت و شرایطی آماده جنگ و نبرد هستند و از هیچکس ترس و هراسی ندارند!

«لُرد» که غرق در تماشای چنین منظره و نمایشی بود، در یک لحظه خواست به کلبه برگردد که ناگهان تمام همراهان و همسفرانش را پشت سر خود دید!

«سرگرد» گفت:

- حدود ده دقیقه‌ای می شود که شما برای کسب خبر بیرون آمده‌اید. به همین سبب همه نگران برنگشتن شما به کلبه، یکی یکی بیرون آمدیم!

«پاگانل» گفت:

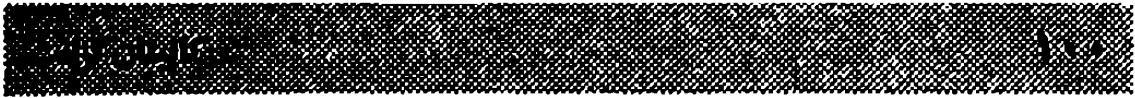
- خوشبختانه از نقطه تاریک می شود محل روشن را به خوبی دید.
ولی از جای روشن نمی توان نقطه تاریک را مشاهده کرد. به این دلیل
ما آنها را به خوبی می بینیم و آنها ما را نمی بینند!
«سرگرد» گفت:

- از طرفی آنها آنچنان غرق در کار خود هستند که توجهی به اطراف
و بالای سر خویش ندارند. از آن گذشته من فکر می کنم که در چنین
مواقعی مواد مخدر یا مستی آور هم مصرف می کنند!
«پاگانل» گفت:

- همینطور است! آنها گیاهان مخصوصی را در چپق های
دسته بلندی می ریزند و دود آن را فرو می دهند. و به این وسیله از خود
خارج شده و حال طبیعی اشان را از دست می دهند.
«پاگانل» همچنان مشغول توضیح و تفسیر بود که ناگهان گلوله ای
از بغل گوشش عبور کرد. او به شدت ترسید و خودش را به زمین
انداخت!

«سرگرد» دست او را گرفت و از جا بلند کرد و گفت:
- نترس دوست عزیز، این هم یکی از گلوله های هوایی و بی هدفی
بود که آنها شلیک می کنند!
«لُرد» گفت:

- بهتر است به داخل کلبه برویم و فکر دیگری برای فرار پیدا کنیم.
چون امشب با این اوضاع و احوال نقشه ما نقش بر آب شد.
«جان مانگل» که تا این لحظه سکوت کرده و در فکر بود، گفت:
- ولی جناب «لُرد»، اگر کمی دقت و احتیاط کنیم می توانیم از



مستی و بی خبری آنها استفاده کرده و خودمان را به ساحلی که در این نزدیکی هاست برسانیم!

«لُرد» گفت:

- فکر نمی‌کنم به ساحل چندان نزدیک باشیم. از آن گذشته، آنها درست در سر راه ما قرار دارند. مگر به طریقی فکرشان متوجه چیزی شود و از این نقطه کمی فاصله بگیرند. در آن صورت ما می‌توانیم به راحتی و البته با احتیاط از اینجا دور شویم!

در این موقع «پاگانل» با حالت ذوق زده‌ای گفت:

- آفرین جناب «لُرد» آفرین! دوستان عزیز همه به داخل کلبه برویم تا طرح خودم را برای شما بگویم! همه از کار وی حیرت زده شده بودند. سپس او از جلو و بقیه به دنبالش وارد کلبه شدند و دور فانوس روشنی که داخل مقبره بود نشستند و چشم به دهان «پاگانل» دوختند.

«پاگانل» گفت:

- جناب «لُرد» در میان حرفهای خود به نکته جالبی اشاره کردند و آن اینکه اگر به طریقی فکر «مواری» ها به جای دیگر متوجه و منحرف شود؛ ما موفق خواهیم شد! با شنیدن این کلمه طرحی به ذهنم راه یافت، به این صورت که امشب را به علت خستگی در اینجا استراحت می‌کنیم و فردا هم منتظر رسیدن غروب می‌شویم و گوش به زنگ می‌مانیم تا به محض اینکه «مواری» ها برای اجرای نمایش و تظاهرات شبانه در پایین تپه ظاهر شدند، ما آتشی در این بالا روشن می‌کنیم. وقتی توجه آنها به این بالا جلب شد، با دقت و احتیاط بدون اینکه متوجه، بودن ما در این نقطه بشوند، سنگ و خاک و آتش را به پایین

یعنی بر سر آنها فرو می‌ریزیم. به این ترتیب آنها خیال می‌کنند که این آتش‌ها از گور «کاراتته» بلند می‌شود و آنها مورد خشم و غضب خدایان واقع شده‌اند!

«جان مانگل» گفت:

- اگر متوجه بشوند که در این بالا افرادی هستند که این آتش را برپا کرده‌اند، آنوقت چه خواهد شد؟!

«پاگانل» گفت:

- آنها هرگز متوجه نخواهند شد. چون به هیچ وجه به فکرشان نخواهد رسید که کسی به «تابو» یعنی به مقبره نزدیک شده باشد!

«لُرد» گفت:

- این طرح بسیار خوبی است، به شرط اینکه با دقت انجام شود. پس از تأیید «لُرد»، بقیه هم آن را مورد قبول قرار دادند و به این ترتیب مسافران با خیالی آسوده به خواب عمیقی فرو رفتند. روز بعد را با احتیاط به قراهم آوردن و تهیه خار و خاشاک فراوان برای آتش‌افروزی گذراندند و هنگام غروب وقتی هوا تاریک شد، «موآری»‌ها برای اجرای مراسم شبانه در میدانگاه پایین تپه گرد آمدند. «لُرد» و دوستانش که خود را کاملاً آماده حرکت و فرار کرده بودند، آتشی برافروختند. افراد بومی که متوجه شعله‌های برافروخته در بالای تپه شده بودند، خودشان را به خاک انداخته و از خدایان طلب بخشش و مغفرت می‌کردند.

«جان مانگل» و «مولرادی» و «ویلسون» با چنگک و نیزه‌هایی که از داخل مقبره برداشته بودند، سنگ و آتش و خاک را به پایین تپه

می ریختند، که ناگهان «کائی کومو» رئیس «موآری» ها و جنگجویان همراه او دیده شدند. رئیس «کائی کومو» در حالی که دستهایش را بالا و پایین می برد، کلماتی را با صدای بلند به زبان می آورد. چیزی نگذشت که همه آنها از آن نقطه دور شدند و به این ترتیب نقشه «پاگانل» به خوبی و با موفقیت انجام گرفت و مسافران در تاریکی شبانه با سلاح و خوراکی که از مقبره برداشته بودند، به راه افتادند. پس از دو ساعت به پناهگاه امنی رسیده و در حالیکه خود را کاملاً از خطر می پنداشتند، به استراحت پرداختند. صبح روز بعد با دقت و احتیاط دوباره حرکت کردند و سرانجام پس از چهار روز بدون مشکل و مانعی به دهکده متروکه ای رسیدند که کلبه های خالی و مزارع اش به کلی خشک شده بود. حالا دیگر نه غذایی داشتند و نه آبی. گرسنگی و تشنگی به شدت آنها را آزار می داد.

«پاگانل» تمام نقشه هایی را که همراه داشت، بیرون آورد و پس از زیر و رو کردن و بررسی آنها سرانجام مسیری را که به سمت ساحل می رفت، پیدا کرد و بلافاصله همه به آنسو حرکت کردند. ساعتی بعد به ساحل دریا رسیدند. همه از خوشحالی فریاد کشیده و بی اختیار به سوی آب دویدند. اگرچه آب دریا شور و قابل خوردن نبود، ولی با زدن آب به سر و روی خود نفسی تازه کردند!

«جان مانگل» به جستجو در آن اطراف پرداخت و ناگهان زیر ردیف درختانی در گوشه ای از ساحل چشمش به یک قایق بزرگ و چند پارو افتاد. به سرعت نزد دوستانش برگشت و موضوع را گفت.

«لرد» اظهار داشت:

- ولی این قایق نشان دهنده آن است که افراد بومی در همین نزدیکی ها هستند و این بار دیگر به ما رحم نخواهند کرد و کار به سؤال و جواب و زندان نخواهد کشید! اگر به چنگ آنها بیفتیم درجا و بدون درنگ ما را تکه - پاره کرده و همانطوری که رئیس «کائی کومو» می گفت، پس از خوردن دل و جگرمان، جمجمه و اسکلت هایمان ضمیمه کلکسیون اسکلت ها خواهد شد!

«جان مانگل» گفت:

- ولی غیر از این هم چاره ای برایمان باقی نمانده!

«لُرد» گفت:

- با این حساب باید عجله کنیم!

سپس بدون فوت وقت همه خود را به قایق رسانده، سوار آن شده و به سرعت از آنجا دور گردیدند! دریا کاملاً آرام بود و مسافران هم بی صدا و ساکت، بدون گفتن کلمه ای به راه خود ادامه می دادند. ناگهان سه قایق را دیدند که با سرعت به طرف آنها می آیند. همگی با تمام توان و قدرتشان به پارو زدن پرداختند و تا آنجا که می توانستند، پیش رفتند. ولی قایق ها همچنان در تعقیبشان بودند. ناگهان صدای گلوله ای شنیده شد بومی ها به طرفشان تیراندازی کرده بودند. خوشبختانه از تبررس تا اندازه ای دور بودند. در این موقع «لُرد» از جا بلند شد تا با نگاهی به اطراف موقعیت را بررسی کند که ناگهان چشمش به یک کشتی افتاد و فریاد زد:

- محکمتر پارو بزنید! یک کشتی از آن دور به این سو می آید!

«هاگانل» با دوربینش نگاهی به آنسو انداخت و گفت:

بله! آن یک کشتی بخار است که به سرعت به ما نزدیک می شود!
 «لُرد» دوربین را از دست «پاگانل» گرفت و خودش با دقت در آن
 نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- خدای من! «دونجان»، باور نمی کنم!
 حالا نوبت «جان مانگل» بود، او هم پس از نگاهی با دوربین
 اظهارات «لُرد» را تأیید کرد و گفت:
 - بله کشتی خودمان است!

باز هم صدای گلوله از طرف قایق بومی ها آمد. در این موقع از
 سوی کشتی هم گلوله ای شلیک شد و به این ترتیب مسافران در میان
 دو آتش مانده بودند! از یک سو گلوله دشمن و از سوی دیگر آتش
 دوست! مسافران سعی داشتند به طریقی خود را به کشتی بشناسانند.
 ولی تیراندازی افراد بومی مانع این کار می شد. چون افراد کشتی از
 دور فکر می کردند، قایقها با هم همراه هستند و برای پاسخگویی
 به طرفشان شلیک می نمودند.

«جان مانگل» از این وضع به ستوه آمده و مانند دیوانه ها حالت
 جنون آنی به وی دست داده بود، طوری که پارویش را به جای زدن در
 آب بلند می کرد و به بدنه قایق می کوبید!

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد. حالا کشتی به آنها بسیار نزدیک
 شده بود که «روبرت» فریاد زد:

- آنجا را نگاه کنید! کسی از روی عرشه کلاهش را برای ما تکان
 می دهد!

همه به آنسو نگاه کردند. او «توم آوستین» بود که مسافران را

شناخته بودا «جان مانگل» هم با دیدن صحنه، در جا خشکش زده و با دهان باز با حالتی ناباورانه به «آوستین» نگاه می‌کرد که در همین موقع گلوله‌ای از بالای سرش گذشت و جلوی قایق بومی‌ها به امواج اصابت کرد. آب زیادی به اطراف پخش شد و افراد بومی فرار را برقرار ترجیح دادند و پاروزنان به سوی ساحل حرکت کردند! دقایقی بعد «لُرد» و همراهانش در کشتی خودشان یعنی «دونجان» بودند. همه همدیگر را در آغوش گرفته و اشک شوق از چشمشان روان بود!

۱۳

جزیره «ماریاترزا»

«لُرد» و همراهانش پس از ورود به کشتی و دیدار مجدد دوستان خود، وقتی هیجان بازدیدشان فرو نشست، تازه به خود آمده و این سؤال برایشان پیش آمد که کشتی «دونجان» چگونه به این ناحیه آمده؟! در حالیکه اگر روی پیامی که «لُرد» به آنها داده بود، کشتی باید در خلیج «توفولد» یعنی در سواحل استرالیا منتظرشان بماند و یا طبق خبری که از مدیریت کشتی رانی خلیج کسب کرده بودند، کشتی دونجان بایستی به نقطه نامعلومی رفته باشد! این سؤال بود که روی ذهن یکایک مسافران سنگینی می کرد. سرانجام «لُرد» از «نوم آوستین» پرسید:

- من هرچه فکر می کنم، نمی توانم بفهمم که شما چگونه و چطور از اینجا سر در آوردید؟!

«نوم آوستین» جواب داد:

- من طبق دستور خود جنابعالی به این ناحیه آمدم.

«لُرد» با تعجب گفت:

- طبق دستور من؟!

«نوم آوستین» گفت:

- بله جناب «لُرد»! و بلافاصله کاغذی را به دست «لُرد» داد و گفت:

- بفرمائید، این هم نامه‌ای که امضای جنابعالی پای آن قرار گرفته

است!

«لُرد» کاغذ را گرفت و با صدای بلند آن را خواند:

«توم» عزیز، لطف کرده کشتی را در سی و هفت درجه عرض

جغرافیایی به طرف شرق «زلاندنو» هدایت نموده و در آنجا

منتظر ما باشید. متشکرم

«لُرد ادوارد گلناراوان»

«لُرد» پس از خواندن نامه با تعجب سرش را تکان داد و گفت:

- بله، این امضای من است و این هم خط آقای «پاگانل» می باشد!

یکباره مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد، با صدای بلند گفت:

- آقای «پاگانل»!

- اما آقای «پاگانل» آنجا یعنی روی عرشه نبود!

«جان مانگل» گفت:

- او همین حالا اینجا بود، نمی دانم کجا غیبش زد؟!

همه با نگاههای خود به این سو و آن سو منتظر دیدن «پاگانل»

بودند، که ناگهان سر و کله او روی عرشه پیدا شد!

«سرگرد» گفت:

- کجا رفته بودید آقای «پاگانل» همه ما را نگران کردید؟!

- اما من یکی آسوده خاطر بودم، چون می دانستم در کشتی

«دونجان» از «موآری» ها خبری نیست! (همه خندیدند)

«پاگانل» جلو آمد و گفت:

- چه شده؟ آیا با من کاری داشتید؟ من جای بخصوصی نرفته بودم، فقط سری به اتاق شماره شش یعنی کابین خودم زدم. چون پس از مدتها دوری از آن، دلم به شدت برایش تنگ شده بود. آخر من از این اتاق خاطرات بسیار جالبی دارم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد! چون اگر امروز در این اتاق به خواب سنگینی فرو نمی رفتم، اینهمه ماجرای عجیب و غریب نمی دیدم!

«سرگرد» که همیشه دوست داشت با این دانشمند ماجراجو سر به سر بگذارد و شوخیهای ظریف و دوستانه‌ای با او داشته باشد، گفت:

- مثل اینکه حوادث سیل و زلزله و آدمخورها در این سفر خاطره‌های شیرین و خوبی برای شما به جا گذاشته و در مجموع می شود گفت، که به شما خیلی خوش گذشته آقای «پاگانل»!

«پاگانل» گفت:

- من همیشه عاشق روبرو شدن با چیزهای تازه بودم و هستم. اگرچه سیل و زلزله و اینگونه حوادث جزو پیش آمدهای طبیعی است از ابتدای خلقت، بشر با آنها روبرو بوده و تا ابد هم با این پدیده‌ها برخورد خواهد داشت، ولی برای آدمی مثل من که تشنه آموختن و یادگیری است، دیدن این رویدادها از نزدیک سراسر لطف و تازگی است!

همه مسافران از اینهمه شور و علاقه «پاگانل» نسبت به پدیده‌های طبیعی و جغرافیایی حیرت کرده بودند!

«لرد» گفت:

- آقای «پاگانل» این نامه را بگیرید.

«پاگانل» کاغذ نامه را از دست «لُرد» گرفت و با صدای بلند خواند:

«توم» عزیز لطف کرده کشتی را در سی و هفت درجه عرض

جغرافیایی به طرف شرق «زلاندنو» هدایت نموده و در آنجا

منتظر ما باشید.

متشکرم

«لُرد ادوارد گلناراوان»

«لُرد» گفت:

- متوجه شدید دوست عزیز، این همان نامه‌ای است که شما

نوشتید!

«پاگانل» دوباره به نامه خیره شد و پس از خواندن و مرور مجدد آن

گفت:

- آه! بله جناب «لُرد»! این خط من است. درست به خاطر دارم

آنروز به علت زخمی بودن دستتان نتوانستید با خط خودتان آن را

بنویسید و فقط زیر آن را با سختی امضاء کردید.

«لُرد» گفت:

- آیا هیچ متوجه اشتباهی که در نوشته رخ داده شدید؟

«پاگانل» گفت:

- اشتباه؟! برای چه؟

«لُرد» گفت:

- ولی ما کشتی را به بندر «خلیج توفولد» دعوت کرده بودیم نه

ساحل «زلاندنو»!

«پاگانل» گفت:

- آه! درست است، حق با شماست جناب «لُرد»!

«سرگرد» وارد صحبت شد و گفت:

- اما این بار حواس پرتی شما آقای «پاگانل» برای همه ما مفید واقع شد و ناخودآگاه کشتی دونجان را برای نجات جان ما به این ناحیه کشاند!

«پاگانل» پس از کمی فکر گفت:

- درست است! ولی هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم چرا و چطور کلمه «زلاندنو» در آن لحظه به ذهنم رسیده و بی‌اختیار آن را در نامه آورده‌ام!

«لُرد» که حالا از قضیه نامه و اشتباه «پاگانل» مطمئن شده بود، به مسأله دیگری فکر می‌کرد و آن اینکه این نامه را «بن جویس» پس از زخمی کردن «مولرادی» از جیب او برداشته بود و به وسیله آن قصد ربودن کشتی را داشت. پس حالا او کجاست؟! و در تعقیب همین فکر رو به «توم آوستین» کرد و گفت:

- «توم» نگفتی این نامه را چه کسی به تو داد؟!!

«توم آوستین» گفت:

- روز چهاردهم ماه «ژانویه» نامه شما توسط شخصی به نام «ایرتون» به ما رسید. او همان کسی بود که در آن مزرعه، خودش را سربلوان کشتی (بریتانیا - گلاسکو) معرفی کرده و با ما همراه و پس از آنهم راهنمایی گروه شما را برای جستجو در نواحی استرالیا به عهده گرفته بود!

«لُرد» گفت:

- همان اسم «آیرون» را که گفتم، کافی بود و دیگر نیازی به این همه توضیح نداشت. گرچه او حالا برای ما شخصی دیگری است و نام تازه‌ای به نام «بن جویس» دارد! حالا از این حرفها گذشته، می‌خواستم بدانم که وی پس از دادن نامه به شما چه کرد و حالا کجاست؟!

«آوستین» گفت:

- او در همین کشتی با ما همسفر است.

«لُرد» متعجبانه پرسید:

- در این کشتی؟!

«آوستین» پاسخ داد:

- بله جناب «لُرد»! او دریکی از اتاقها خود را زندانی کرده.

«لُرد» گفت:

- چه می‌گویی «توم»؟ درست توضیح بده ببینم، او چرا خودش را

زندانی کرده و اصل قضیه به چه صورتی بوده؟!

«توم آوستین» گفت:

- او از خجالت و شرمندگی خودش را در اتاقش زندانی کرده و با

کسی حرف نمی‌زند. اصل موضوع هم به این صورت است که ما در

ساحل منتظر آمدن شما بودیم که «آیرون» آمد و پیام شما را به وسیله

این نامه به من رساند. وقتی خواستم آن را بخوانم، او که قبلاً از متن

نامه اطلاع داشت و آن را خوانده بود، به من گفت، این پیام جناب

«لُرد» است و باید کشتی را به سواحل «زلاندنو» برده در آنجا منتظر

بمانیم. من هم وقتی نوشته را خواندم و امضای جنابعالی را زیر نامه

دیدم، مطمئن شدم و کشتی را در همان جهتی که در پیام آمده بود، تنظیم و حرکت دادم. اما «آیرتون» از همان لحظه ورود به کشتی و همراه و همسفر شدن با ما، وضع و حال پریشانی داشت و دلش می خواست که هرچه زودتر به سواحل «زلاندنو» برسیم. من علت این پریشانی و بی قراری وی را به داشتن علاقه او نسبت به سرنوشت شما و همراهانتان دانستم و به این دلیل با تمام توان، سعی کردم که کشتی زودتر به مقصد برسد. ولی برخلاف تصور من، اضطراب و دلواپسی «آیرتون» جنبه دیگری داشت، چون هرچه به مقصد نزدیک تر می شدیم او گوشه گیر و منزوی تر از پیش در خود فرو می رفت. تا جایی که خود را از دیگران دور نگهداشته و مهر سکوت بر لب نهاده و درست مثل کسی که از کاری شرمنده و پشیمان شده باشد، در اتاقش را به روی همه بست.

«لُرد» گفت:

- به «آیرتون» بگو که از اتاقش بیرون بیاید، می خواهم با او صحبت کنم.

وقتی «آیرتون» آمد، همه روی عرشه کشتی جمع بودند. لُرد سئوالی از او کرد، پاسخی نشنید و وی دوباره به کابینش رفت. کشتی همچنان سینه امواج را می شکافت و به سوی انگلستان پیش می رفت. پس از چند روز «آیرتون» نزد «لُرد» آمد و گفت:

- من به یک شرط به گناهان خود اعتراف می کنم و در عوض جناب «لُرد» شما هم قول بدهید که از مقامات انگلیسی بخواهید که مدت محکومیتم را در یک جزیره خالی از سکنه و دورافتاده بگذرانم. البته

امکانات لازم برای یک زندگی ساده را در اختیار من بگذارند!

«لُرد» پس از شنیدن این شرط عجیب، حیرت زده به چهره دوستانش نگاه کرد و پس از کمی فکر گفت:

- تو می دانی که ما تمام این زحمات را به چه قصد و منظوری تحمل کرده ایم و حالا اگر اطلاعاتی راجع به کاپیتان «گران» به ما بدهی، من هم قول می دهم که خواسته تو را عملی کنم.

«آیرتون» گفت:

- همانطور که قبلاً هم به شما گفتم و کارت شناسایی ام را نشان دادم، به عنوان سرملوان در کشتی (بریتانیا - گلاسکو) استخدام شدم. مقصد کشتی «زلاندنو» بود، نزدیک سواحل غربی استرالیا، من چند نفر از ملوانان را بر علیه «کاپیتان گران» شوراندم، تا کشتی را تصاحب کنم، اما کاپیتان به موقع از موضوع آگاه شد و مرا در همان ناحیه پیاده کرد. من هم پس از مدتی سرگردانی و همکاری با عده ای از محکومین فراری، سرانجام از زندان گریخته و در آن مزرعه ای که شما دیدید مشغول به کار شدم، در حالیکه نقشه های زیادی برای ربون کشتی در سر داشتم و بقیه ماجرا را هم که خودتان می دانید. تمامی این حرفها عین حقیقت بود و من از قضیه غرق شدن کشتی (بریتانیا - گلاسکو) و سرنوشت «کاپیتان گران» چیزی نمی دانم! چون از قرار معلوم، این واقعه بعد از پیاده شدن من اتفاق افتاده و آن را از زبان شما شنیدم.

«لُرد» پس از شنیدن این حرفها، درستی گفته های «آیرتون» را پذیرفت و به او گفت که به قولش در مورد رها کردنش در یک جزیره دورافتاده عمل خواهد کرد و موافقت آن را بعداً از مقامات قضایی

انگلیس خواهد گرفت.

پس از آمدن مجدد «لُرد» و همراهانش به کشتی، رهبری و فرماندهی «دونجان» را دوباره ناخدا «جان مانگل» به دست گرفته بود و «توم آوستین» هم به عنوان کمک و دستیار وی انجام وظیفه می کرد. «لُرد» به «جان مانگل» گفت:

- من باید به قول خود در مورد رها کردن «آیرتون» در یک جزیره خاموش عمل کنم. بهتر است از روی نقشه چنین نقطه‌ای را معین و به آن سمت کشتی را هدایت کنید.

«جان مانگل» برای این کار از «پاگانل» کمک و راهنمایی خواست. او هم بلافاصله نقشه‌هایش را بیرون آورده و پس از بررسی، نقطه‌ای را روی عرض جغرافیایی سی و هفت درجه در نقشه پیدا کرد. آنجا یک جزیره کوچک و خاموش به نام «ماریاترزا» وجود داشت. سپس کشتی را به آن سمت حرکت دادند. دو روز بعد به آنجا رسیدند. ساعت یازده شب بود و کشتی در ساحل پهلو گرفت. قرار بر این شد که شب را در کشتی گذرانده و صبح نگاهی به جزیره بیندازند. همه در کابین‌های خود استراحت می کردند. «ماری گران» رو به برادرش «روبرت» کرد و گفت:

- می بینی «روبرت»؟! پس از اینهمه زحمت، آخر دست خالی به خانه برمی گردیم و یکدفعه بنای گریه کردن را گذاشت.
«روبرت» گفت:

- ناراحت نباش «ماری»، بیا برویم روی عرشه قدری تماشا کنیم.
«روبرت» دست خواهرش را گرفت و با خود به بیرون روی عرشه

برد. آنها روی عرشه قدم‌زنان مشغول گفتگو و صحبت شدند.
 «روبرت» برای تسلی دادن و دل‌داری به خواهرش گفت:
 - خدا را چه دیدی «ماری»؟! شاید پدرمان است که ما را صدا
 می‌زند!

«روبرت» با دقت گوش فرا داد، انگار صدایی همراه با امواج دریا
 به ساحل می‌خورد و برمی‌گشت و می‌گفت:
 - کمک! کمک!

ناگهان «ماری» و «روبرت» مانند دیوانه‌ها روی عرشه دویدند و
 فریاد زدند:
 - پدر! پدر!

همه سراسیمه از اتاقها بیرون دویدند و «ماری» را دیدند که
 فریادزنان به زمین افتاد و از هوش رفت!
 «روبرت» همچنان فریاد می‌زد:
 - او پدرم بود که کمک می‌خواست! او پدرم بود!
 «جان مانگل» گفت:

- طفلکی‌ها خیالاتی شده‌اند!

۱۴

پایان ماجرا

صبح روز هشتم ماه «می» هنگام طلوع آفتاب سرنشینان کشتی «دونجان» از خواب برخاستند و پس از خوردن صبحانه، آماده رفتن به جزیره شدند. «جان مانگل» با دوربین خود نگاهی از روی عرشه کشتی به اطراف انداخت و فریاد زد:

- یک پرچم! یک پرچم انگلیسی آنجاست!
«لُرد» گفت:

- قایق را آماده کنید.

ملوانان قایقی را به آب انداختند و مسافران به جزیره رفتند، به محض پا گذاشتن در آن با سه مرد روبرو شدند که به استقبال آنها آمده بودند! یکی از آنها بلند قد با شانه‌های پهن ایستاده بود. قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، ناگهان «ماری» و «روبرت» همزمان با هم فریاد کشیدند:

- پدر! پدر!

بچه‌ها اشتباه نمی‌کردند، مرد بلندقد و شانه پهن کسی جز «کاپیتان گرانٹ» نبود که با شنیدن صدای بچه‌ها، مانند دیوانه‌ها آنها را در آغوش گرفت! پدر با فرزندان خود مانند دیوانه‌ها روی ماسه‌های

ساحل در آغوش هم می غلطیدند و اشک شوق و شادی می ریختند. سرانجام همراه «لُرد» و بقیه مسافران به کشتی «دونجان» بازگشتند. همه روی عرشه کشتی حیرت زده به «کاپیتان گرانت» و فرزندان او نگاه می کردند و بی اختیار قطرات اشک روی گونه هایشان می غلطید! هرکس به سهم خود خوشحال بود. در این میان «پاگانل» مانند کودکان از شدت خوشحالی با صدای بلند می گریست و همه را تحت تأثیر قرار داده بود!

ساعتی بعد وقتی هیجانها تا حد زیادی فرو نشست و همه موقعیت خود را دوباره پیدا کردند، «پاگانل» از کاپیتان «گرانت» پرسید:

- آیا متن دقیق پیامی که به وسیله بطری در آب انداخته بودید، در خاطرتان است؟

«کاپیتان گرانت» پاسخ داد:

- بله، آن را کاملاً به خاطر دارم و به اینصورت نوشته بودم:

«روز هفتم ماه «ژوئن» ۱۸۶۲ کشتی (بریتانیا - گلاسکو) به «پاتاگونیا» در یکهزار و پانصد مایلی نیمکره جنوبی غرق شد. «کاپیتان» کشتی «هاری گرانت» به همراه دو نفر از ملوانان خودشان را به خشکی رساندند. در جزیره «تابارجی» دور از دنیای متمدن، انسانهایی هنوز به زندگی ابتدایی و اولیه مشغولند و آنها دشمن سرسخت غریبه ها، به خصوص اروپائیه هستند.

این پیام در هفتاد درجه نصف النهار و سی و هفت

درجه و یازده دقیقه عرض جغرافیایی به ده

جان حادثه دیدگان به شدت در خطر است!!

«پاگانل» گفت:

- به این ترتیب کلمات جزیره «تابارجی»، صد و پنجاه و سه
نصف النهار و یازده دقیقه از نوشته محو شده و همین باعث اینهمه
اشتباه و گرفتاری گردیده، در ضمن آقای «گران» اسم این جزیره
«ماریاترزا» است، ولی شما آن را «تابارجی» می نامید!

«کاپیتان گران» گفت:

- درست است آقای «پاگانل»، در نقشه های انگلیسی و آلمانی
«ماریاترزا» ست، ولی در نقشه فرانسوی نام جزیره «تابارجی» است.
جغرافیادان گیج و مبهوت به «کاپیتان گران» نگاه کرد و بعد از
چند لحظه گفت:

- حق با شماست «آقای گران»! من باز هم دچار حواس پرتی شده
و موضوع به این سادگی را فراموش کرده بودم!
«لُرد» گفت:

- اینطور که من دیدم، این جزیره بهترین جایی است که می توانیم
«آیرتون» را در آن رها کنیم، تا به قول و وعده خود وفا کرده باشیم.
«آیرتون» با شنیدن این موضوع خوشحال شد و رفتن به جزیره را
پذیرفت.

«لُرد» دستور داد، مقدار زیادی کنسرو و مواد غذایی، وسایل
خواب، پوشاک، اسلحه و به طور خلاصه لوازم ضروری برای یک
زندگی ساده را از انبار کشتی بیرون آورده و در اختیار «آیرتون»

بگذارند.

ملوانان بلافاصله دستور لُرد را اجرا کرده و آنچه مورد نیاز بود، در قایقی قرار داده و به همراه «آیرتون» به جزیره بردند.

«آیرتون» در کلبه‌ای که مورد استفاده «کاپیتان گرانت» بود، مسکن گزید و کشتی «دونجان» هم به سوی مقصد حرکت کرد. روز دهم ماه «می» ساعت یازده به «اسکاتلند» رسید. مسافران موفق و خوشحال به خانه برگشتند. طی این سفر طولانی، بین «جان مانگل» ناخدای «دونجان» و «ماری گرانت» عشق و علاقه‌ای ایجاد شده بود. به همین علت با توافق «کاپیتان گرانت» مراسم ازدواج آنها برپا شد و همزمان با این وصلت، پیوند دیگر بین «پاگانل» با دختری سی ساله که خواهرزاده «سرگرد» بود پیش آمد، که همه با خوشحالی در این جشن‌ها شرکت کردند.

دانشمند جغرافیادان سرانجام پس از سال‌ها سفر و مطالعه به دام ازدواج افتاد و به اصطلاح سر و سامانی گرفت.

در میان جشن، «سرگرد» به شوخی به «پاگانل» گفت:

- دوست عزیز حالا که با هم فامیل و قوم و خویش شدیم، بهتر است دست از حواس پرتی برداری و کشتی را اشتباهی سوار نشوی!
«پاگانل» گفت:

- اصلاً یادم نبود که با خواهرزاده شما ازدواج کرده و براستی ما با هم نسبت فامیلی پیدا کرده‌ایم!

«سرگرد» ناگهان قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- فامیل بودن مرا اگر از یاد ببری مهم نیست، ولی نسبت خود را با

خواهرزاده‌ام هرگز فراموش نکن! (همه خندیدند).

چندی بعد، کاپیتان «گرانٹ» با پسرش «روبرت» که پس از این سفر برای خودش مردی شده بود و همچنین با دامادش «جان مانگل»، تحت حمایت لرد «گلناروان»، در اقیانوس آرام یک شرکت دریانوردی به‌راه انداختند.

پایان



انتشارات پاسارگاد

خیابان انقلاب چهارراه ولیعصر (عج) جنب بانک ملت مرکزی پلاک ۴۲۷ تلفن: ۶۴۰۶۵۲۱ صندوق پستی ۱۵۷۵

شابک: ۷-۰۸-۶۰۷۸-۹۶۴